

کفی خاک وطن کو تا بریزم
به فرق سر به روز بینوائی

بھاری چون خزان

بھاران ۱۳۸۶

فرزاد جاسمی

.

تقدیم به گل‌های باغ زندگی:
خرمک
مزدک
فرانک

بهاری چون خزان
بهاران ۱۳۸۶
فرزاد جاسمی

ای پریرو دختر ایران زمین
 نکته سنج و بردبار و نازنین
 صدهزاران دل به گیسوی تو بند
 صد هزاران دیو در راهت کمین
 پرده یک سو افکن و فریاد کن
 با رهائی مام میهن شاد کن
 تا به کی در نظم آرم روی تو
 قصه گویم از کمان ابروی تو
 یا ز مژگانت که خونریند و تیز
 وصف چشم و نرگس جادوی تو
 وارهان خود را و فکر آزاد کن
 زیرو رو این نظم بی بنیاد کن
 سینه ی لرزنده ات دینم ربود
 خال لب های تو بر دردم فزود
 غرق آن دریای چشمان تو ام
 وان شراب بوسه ات مستم نمود
 این فسانه بشنو و بر باد کن
 دور ریز زنجیر مرا دلشاد کن
 داستان خرمک را زنده کن
 رابعه را سرخوش و پاینده کن
 چون فروغ با ظلمت شبها ستیز
 کار زرین تاج را ارزنده کن
 برده داران حقیر ناشاد کن
 پای در بند مظهر بیداد کن

در ره علم و هنر پوینده باش
بر سر خصم وطن کوبنده باش
مام میهن را رهان از چنگ دیو
نوش دارویی طلب جوینده باش
وحدت و همبستگی بنیاد کن
سرنگون ظلم و بنای داد کن
تا به کی در کنج مطبخ چون کنیز
پای در زنجیر و چشمان اشک ریز
رشته ی نظم کهن را پاره کن
آتش خشم بر سر دشمن بریز
خود ز بند بندگی آزاد کن
نظم نو ریز و وطن آباد کن
بر سر چرخ فلک تو افسری
شیر مرد و شیر زن می پروری
چشم امید وطن باشد به تو
نونهالان وطن را مادری
دست و پای خود ز بند آزاد کن
با عمل فرزند خود ارشاد کن
جهل و اوهام از سر خود کن بدر
بر حذر باش از فسون شیخ خر
از لباس بردگی بیرون بیا
تا جهان بیند جمالت سر بسر
مژده ی آزدیت فریاد کن
این جهان را خرم و دلشاد کن

نشود فریاد زن را هیچ کس
نیمه ی دوم گرفتار قفس
تا شدند زاده در این دهر سپنج
سهمشان ذلت شد و صد درد و رنج
زن به کنج خانه بس فریاد کرد
شیخ و شه در حقشان بیداد کرد
مرد نیز با شاه و شیخ همداستان
بند و زنجیر آورد و پاسبان
کنج خانه گوشه ی مطبخ به بند
شرع و دین افکنده بر پایش کمند
پای در بند و رخس اندر حجاب
درد و رنج و محنتش بس بی حساب
منزوی از مردم و از آفتاب
ای بسا محروم ز نور ماهتاب
اختران بر وی نظر می داشتند
مرغکان در دلش هوس میکاشتند
با صدای مرد بیگانه به در
می شد از راه عفاف چادر بسر
تا خیانت ورزد و گمره شود
راه شیطان پوید و بی ره شود
همچو برده خدمت شاه و امیر
چون اسیران در کف دزدان اسیر
جسم و جاننش همچو کالا در دکان
با دل پر خون و چشم خونچکان

زن به کنج خانه بود معصوم و پاک
علم و دانش بهر وی زهر هلاک
گر ز حق گفتی سخن، بر دار شد
سنگسار کینه ی دادار شد
مورد خشم خداوند مبین
ناقص العقل و سفیه از دید دین
در صف دیوانگانش جای بود
یار شیطان دوزخش ماوای بود
سنگسار حکم و فرمان خداوند جهان
منزجر از او همه پیغمبران
روح پاکش دائما اندر تعب
مایه ی هر عسرت و لهو و لهب

بکرد با نگاهی مرا بنده اش
به جادوی لبهای پر خنده اش
گرفت عقل و دینم بیازی همی
دو چشمان مست و فریبده اش
مرا با می جادویی مست کرد
ز شهد لب و آن شکر خنده اش
ز چاه زنخدانش آبی بداد
که عمری نمودم سرافکنده اش
بزد شعله ای بر سراپای من
همان برق چشمان رخشنده اش
بزد تیر مژگان به قلب حزین
کمان دو ابروی زیبنده اش
نگون سار کرد و دو پایم ببست
به تار سر و زلف تابنده اش
مرا هدیه کرد خفته در پرنیان
دو پستان چون گوی لغزنده اش
در آخر چنان خوار و زارم نمود
که شد بد گهر شیخ شرمنده اش

چه خوش باشد صدای ناله ی نی
صدای هی هی چوپان بیایی
چه خوش باشد بهار و دشت و صحرا
به دشتستان به ماه بهمن و دی
زمین پوشیده از شب بو و نرگس
شقایق همچو جام مملو از می
نظاره گر شدن بر رقص لاله
به زیر نور ماه آهو زدن پی
گلایول چون نگین تاج شاهان
به فرق و افسر جمشید و هم کی
درون برکه دیدن رقص مهتاب
نسیم خوشگوار رقص گز و نی
نوای مرغ شب آوای بلبل
سر زلف نگار و خمره ای می

به کوه کیسکان منزل نمودن
شبی اندر بهشت کردن زمان طی
به جمع دوستان و جمله یاران
سخن هاشان شنیدن با رگ و پی
کباب بره و خرمای کیکاب
گنار و کاهو و بازی لی لی
سپردن دل به مفتون و به فایز
شنیدن قصه ی شهنامه و ری
در این حال و هوای عنبر آسا
سزد گر مرکب گردون کنی پی
جهانی نو چنان بر پا نمائی
که غم در آن بود در خاطر دی

سیه چشمی که دل بر بوده از ما
غم هجرش نموده در دلم جا
توان و طاقتم را برده از کف
به ناز و عشوه و قهر و تمنا
بنازم جادوی چشمان مستش
دو جام نرگس زیبا و شهلا
دو بحر ژرف و دائم در تلاطم
در آنها گم نهنگ بحر پیما
شکر ریز آن لب مستی فزایش
وزین و نغز و جان بخش لحن شیوا
قد سرو چمانش را بنازم
خرامد خوشتر از آهوی صحرا
سر زلفش به دست باد شب خیز
کند هر عارفی را مست و شیدا
مرا در خاطر آرد دشت شب بو
که عطر افشان شود در برکه ی ماه
دو ابرویش کمان سخت رستم
به پیشش پهلوانان گشته بی پا
به باغ زندگی آن سرو قامت
بسی مجنون گرفتارش چو لیلا
دل دیوانه و نا پخته ی من
بکویش از ازل بنموده ماواء

آواره به دهریم و بجز سوز نداریم
جز خانه ی دل خانه ای امروز نداریم
سد تیر ملامت به سوی ما روانست
در موضع ضعف رأیت پیروز نداریم
یاران کهن نیز ز ما پای کشیدند
از لطف و صفاشان جز این قوز نداریم
با دشمن دیرینه شدند همره و رفتند
ما سازشی با دشمن دیروز نداریم
تا در دل ما روزن امید گشاده است
چشم طمع شمع شب افروز نداریم
اندر ره میهن ز سر خویش گذشتیم
ما چون دگران طینت مرموز نداریم
کاشانه ی ما سوخته شد از ستم شیخ
خونخواره تر از شیخک پفیوز نداریم
رسواتر و بدنام تر از شیخ جماعت
در عرصه ی تاریخ و هم امروز نداریم
تا لحظه ی مرگ با ستم و ظلم ستیزیم
تا دشمن خلق بر سرپاست روز نداریم
گویند بهارست و ز ره آمده نوروز
این با که توان گفت که نوروز نداریم

دلم باز حسرت روی تو دارد
کند شیون هیاهوی تو دارد
نموده روز من با شب برابر
نیاز آغوش دلجوی تو دارد
غمین گردیده از غوغای هستی
هوای خرمن موی تو دارد
دژم گردیده از هجران و غربت
تمنای سر کوی تو دارد
بهشت غربتش کی می فریبد
که تا چشم و نظر سوی تو دارد
گزیده خلوت و ساقی و ساغر
امید بر چشم جادوی تو دارد
هلال مه کند بی دست و پایش
چرا که نقش ابروی تو دارد
به زلف مه زند او شانه هرشب
به خاطر زنده گیسوی تو دارد
به گوش بلبلان خواند ترانه
به یاد آن قامت و بوی تو دارد
نموده سینه ی ویرانه ام ریش
چرا که حسرت روی تو دارد

وزان نسیم خوش بهاری، فسانه خواند به گوش لاله
به طرف بستان گل شقایق به دست سوسن دهد پیاله
درون دره ز بوی شب بو چنان شوی مست که خود ندانی
تفاوت سر ز پای خود را مثال ماهی برون ز آب و بدون باله
فغان بلبل فکنده آتش به جان عاشق به دشت و صحرا
به دست مجنون دو شاخ سنبل که سوی لیلی کند حواله
ابر بهاری ز کیسکان خاست رسیده اکنون به قله ی کوه
بر آن که شوید ز چهر نرگس غبار ره را و اشک ژاله
کنار عاشق نشسته معشوق دهند و گیرند ز یکدگر بوس
صفای آن دو بسی زلال تر ز آب باران درون چاله
نشسته چوپان به روی سنگی نوای دشتی ز نی بلند است
کند شکایت ز بیوفایی ز خشم عمو ز ظلم خاله
چنین فضا را چگونه از دست به خدعه شیخ دهم و ملا
که می فروشد بهشت و دوزخ به شرط ذلت فغان و ناله

چشمان پر آشوب تو خمخانه ی عشق است
مهتاب شب افروز به کاشانه ی عشق است
چون شمع بسوزد دل ما را شب و هر شب
محزون و غمین دل که پروانه ی عشق است
خورشید به هوای رُخ تو سر زند هر روز
یا غنچه ی لب هات که پیمانه ی عشق است
مهتاب کشد پرده ابری به سر آنگاه که ببیند
ابروت که تاق سر بتخانه ی عشق است
هر اختر تابنده که آویز به دامن فلک شد
بر سرو قدت محو که دُر دانه ی عشق
مژگان سیاه و کج تو کلک خیالند
بر صفحه ی آن سینه که ویرانه ی عشق است
بس راز در آن خرمن گیسوی نهفته است
بس دل که در آن بند، چو کاشانه ی عشق است
یک بوسه بده زان لب و آن گونه ی زیبا
مدهوش نما مست تو فرزانه ی عشق
از غبغب و آن چاه زنخدان چه نویسم
و آن خال سیاهت که به دام دانه ی عشق
آن سینه و آن لرزش پستان دل انگیز
هم باغ پر از لاله و هم خانه ی عشق است
گو شیخ دغل جان بدهد همچو بهائم
کز بیخردی دشمن و بیگانه ی عشق است
در جهل مرکب بدهد جان و نداند
مجنون صفتی شیوه و افسانه ی عشق است

در ماتم هجران تو من جامه دریدم
در حسرت دوری تو من لب بگزیدم
در کوه و بیابان و دل جنگل و صحرا
مجنون صفت ای جان جهان من بدویدم
شد پای من از خار مگیلان چو دلم ریش
یک رد و نشان از تو ندیدم نشنیدم
هر شهر و دیاری که بشد خانه به خانه
اندر پی تو گشتم و افسوس نرسیدم
طفلان بسرم سنگ و خس و خار و کثافت
از مردم هر کوی دو سد طعنه شنیدم
رسوای جهان گشتم و عمرم به هدر رفت
از مردم نا اهل جهان وه چه کشیدم
اکنون چو یکی برگ خزان خورده ی بیرنگ
افتاده به خاک آخر این جاده رسیدم
آماده ی مرگم که رسد لیک بدان تو
در ماتم هجران تو بس جامه دریدم

چون شمع می گذارم تا سر بپا بسوزم
در گنج غربت تلخ بس بیصدا بسوزم
این داغ را گذارم بر قلب دشمن خویش
کز من ناله خیزد یا با صدا بسوزم
راهی که برگزیدم راه شرف و خونست
با جان و دل بر آنم بس با حیا بسوزم
چون نقد زندگانی در راه خلق دادم
گشته چنین مقرر از خلق جدا بسوزم
تبعیدی از دیارم کاشانه ام بسوخته
دور از وطن و یاران آخر چرا بسوزم
در فقر و تنگدستی من ناخدای خویشم
فتوای شیخ اینست تا چون گدا بسوزم
گفتم که دام جهلست دوزخ و جنت شیخ
جز حق نگفته ام کز قهر خدا بسوزم
فتوای شیخ و یزدان بنمود مردمم خوار
از هر دوشان گریزم تا نا خدا بسوزم
دشمن زند به تیرم دلبر نموده خوارم
چون شام تیره روزم در هر کجا بسوزم

ای نگارین من ای خسرو شیرین دهنم
در ره عشق تو عمریست که آواره منم
دوری از کوی تو و دیدن آن جلوه ی حسن
شد سبب تا که ببندم ز گفتن دهنم
مونسى کو که دهم شرح غم و درد فراق
یا جگر سوخته ای تا که بداند سخنم
از وطن دورم و در غربت تنهائی خود
روز و شب در غم آن شاخ گل نسترنم
جور ایام و غم هجر مرا آخر کشت
کس نیاورد خبر از تو و خاک وطنم
پول و سرمایه بود حاکم و من فاقد آن
پس عجب نیست اگر رانده ی هر انجمنم
سالها رفت سراغ من غم دیده کسی
نگرفت همچو تو ای سرو چمان چمنم
از چه رو از من تنها نکنی یاد شبی
یا نداری به سر اندیشه ی گور و کفنم
از پس مرگ شوم نور دوچشمان همه
گر چه هم کاسه ی غم بودم و درد کهنم
رسم ما مُرده پرستان چه بد آئینیست
لعن بر کهنه پرستی که کرد بی وطنم
تاق ابروی توام از ره دین خارج کرد
بوی عطر تن تو مرهم روح و بدنم

کو نسیمی که رساند به تو پیغام مرا
یا به من عطری از آن گیسوی مشک ختنم
خاک کویت عوض سرمه به چشمانم بین
در ره عشق تو نازم که یکی کوهکنم
از رفیقان ریاکار و دغل جان پژمرد
گشته تقدیر گشت دلبر پیمان شکنم
رو به درگاه که آرم درین غربت تلخ
داد از جور تو ای ماه بگو با که زنم

شکوه گوی جور غربت این زبان من بود
روز و شب در خلوتم برپا فغان من بود
بی هدر از دست من رفت نو بهار زندگی
نوبهاران طبیعت هم خزان من بود
نازنین روئی دل ما را به بند آورد و رفت
یاد رویش مرهم درد نهان ما بود
سالها بگذشت و غافل ماند از احوال ما
از کجا داند که بی وی چون شبان من بود
با امیدش زنده ام چون در دلم سوزد مدام
پرتوی رویش فروغی در جهان من بود
در شب تاریک غربت آن دوچشمان سیاه
اختر هفت کهکشان و آسمان من بود
بوی زلفش میدهد تسکین درد سینه را
خرمن گیسوی وی باغ جنان من بود
تاق ابرویش رساند هر شبم تا کهکشان
تیر مژگانش سنان جان ستان من بود
همچو منصور می زنم لاف انالحق هر زمان
ز آنکه در سر شور و عشق دلستان من بود
من خدای خویشم و او کعبه و بتخانه ام
عشق او نیرو ده و هم پاسبان من بود
شیخ جاهل کی کند فهم آنچه آرم بر زبان
دیو زاده بی خبر از داستان من بود

اھر من را دشمنی با عشق بوده است از ازل
یادگاران این سخن از راستان من بود
بی خبر از درد هجران من شب زنده دار
دلبر سنگین دل و نا مهربان من بود
درد هجران وطن دوری ز یاران عزیز
شعله ای در سینه ی آتشفشان من بود
آنکه با ظلم و ستم کاشانه ام ویرانه کرد
اھر من خو دشمن ناموس و جان من بود
رزم با شیخ دغل این دشمن نوع بشر
آرمان و آرزوی بیکران من بود

زاهد مردم فریب از شمر هم بدتر بود
در شقاوت بی نظیر و مایه ی صد شر بود
هر که دارد چشم امید از خدای شیخ و شاه
ابله پندارش اگر خود خسرو خاور بود
جمله ای کوتاه بگو از حکمت این فروش
قاضی اندر بین ما وجدان نام آور بود
زین همه دانش پژوه و عالم و دانای دهر
یک اثر را ده نشان کو نیک و سود آور بود
قصه ی جن و پری و غسل و خفتن با کنیز
یا جماع با اشتر و خر کی تو را یاور بود
پای چپ باشد جلو یا پای راست وقت خلاء
خاله و عمه حرامند یا فقط خواهر بود
گر به امر زلزله با آن دو همبستر شدی
حاصلش مسلم بود یا آنکه خود کافر بود
عمر تلف کردن برای این همه لاطائلات
گر خیانت نیست جانا سخت شرم آور بود
دیگران با علم و دانش زندگی کردند و ما
مانده ایم که از چه ما را یک سفیه مادر بود

دام تزویرست بهشت و جنت و باغ جنان
صید زاهد ساده لوحی خنگ و خوش باور بود
گر بهشتی بود و باغی و نگاری لخت و عور
زاهدش دزدیده بود خود منشی داور بود
گر بقول و وعده ی زاهد فریبی نفس خویش
قسمت در هر دو گیتی مشتی خاکستر بود
نان امروزت ربایند و دهندت وعده ها
هر که باور دارد این از کودکی کمتر بود
آنکه نان مردمان دزد به نیرنگ و حیل
اهرمن خوئیست کو را استری برتر بود
خر نخوانید این وطن بر باد ده دیوان مست
نام خر بر وی نهادن دشمنی با خر بود
آنکه با فرهنگ و زن دارد سر جنگ و ستیز
دیو زادیست کو بشر را جملگی کافر بود
ملتی کز دیو و دد ببرید و عقل بگرفت بکار
رنگ آزادی بدید و هم بلند اختر بود
هر که خواهد در اسارت زندگی آرد بسر
گو بمیرد, مرگ وی از زندگی برتر بود

چرا یک دم نمی‌پرسی ز احوال خراب من
چرا یک شب نمی‌آئی تو افسونگر به خواب من
نمی‌ترسی که آه من بگیرد دامن‌ت روزی
به خود آئی ولی روزی که بگذشته شباب من
نمی‌خواهی بدانی تو که بر من چون زمان بگذشت
بعید است سنگ دلی از تو مه عالجناب من
مرا دیوانه بنمودی کرم بنما بگش ما را
رها کن زین همه حرمان دل پر التهاب من
درین کنج قفس هر شب هزاران بار می‌میرم
دل سنگ سوزد از روزی گشاید کس کتاب من
نمی‌دانی که این غربت چسان خاکسترم کرده
غم هجران به یغما برد نخستین روز تاب من
بجز نیرنگ و بدنامی نبردم بهره از یاران
وفاداری سرابی بود به هم ریخت آن سراب من
کسی که بوسه‌ها می‌زد دمامم بر جبین ما
سرم را تشنه لب ببرید و پاره کرد حجاب من

چنان زد مُهر بد نامی به جای بوسه های خود
که قدم چون کمان خم شد و رنگ بازید خضاب ما
نمی دانم چه بد کردم ولی ای ماه گلچهره
ازین مسکین مپوشان رخ میفزا تو عذاب من
سحرگه عطر گیسویت کند کاشانه ام خوشبو
چو در خوابم شوی ظاهر تو ماه بی نقاب من
غم دوران هستی سوز زده بر خرمنم آتش
دریغ از من مکن جانا تو آن جام شراب من
اسیر دست توفانم شکسته قایم در موج
ز گردابم رهائی ده نکن افزون شتاب من
شرار سینه ام تا کهکشان رفت و نمی بینی
دو گوشت را چرا بستی بده آخر جواب من
دل سنگت گدازد در غمم، یکدم اگر بینی
مرا در غربت تلخ و دو چشمان پر آب من
به دور از آشیان دانی چو مرغ بی پر و بال
خطا کردم کرامت کن ببخشا تو حساب من

تلخی غربتم بگشت، جان مرا روانه بین
زردی چهره و رُخم زین غم جاودانه بین
نشانی از که پرسمت ای بت شوخ و شنگ من
چون سپر بالای خود سینه ی من نشانه بین
باد چرا نمی برد سوی تو این فغان من
پای نسیم بسته شد آتش پر زبانه بین
طعنه ی دشمنان شنو می گشدم به آرزو
تیغ و سنان دوستان جانب دل روانه بین
دستی محبتی کجا تا برهاندم ز غم
سرد و سیاه مهر دوست خدعه ی دشمنانه بین

شیخ دغل که آخرت و عده کند به اشک و آه
غرق گناهست دامنش چهره ی وی شبانه بین
خون خورد این سیاه مست سرخی چهره اش نگر
گیر نقاب از رخس گوه‌ر خائنانه بین
هستی و ثروت وطن گو به کجا میرود
از پس پرسشت ز شیخ واکنش ددانه بین
همچو خوره به جان من چنگ زده غم فراق
لحظه به لحظه شاخ غم پر گل و پر جوانه بین
پیک اجل ستاده است تا که بیفتم از نفس
سایه ی شوم وی کنون بر در و نقش خانه بین
خیز و بیا به کلبه ام ای تو طبیب درد من
معجز عطر دامن‌ت غصه و غم فسانه بین
گیر سرم به سینه ات گرد ز چهره ام زدای
منتظر این شکسته دل در پی آب و دانه بین
گوشه ی چشمی از کرم، بوسه ای و اشارتی
بلبل شاد زندگی چهچه زن به لانه بین

به دل گفتم که دلدارم تو هستی
طبيب قلب بيمارم تو هستی
اگر دشمن به من آرد شبيخون
رفيق روز پيكارم تو هستی
چو خصم آرد هجوم از چهار جانب
کمان گیر و کمان دارم تو هستی
به روز سختی و گاه مصیبت
انیس و مونس و یارم تو هستی
چو خورشید ز آسمانم رخ بپوشد
چراغ کلبه ی تارم تو هستی
به گاه فقر از من رخ نپوشی
که گنج و سیم و دینارم تو هستی
اگر در چنگ غم افتم ز هر سو
چه پروا چون پرستارم تو هستی
ندانستم که سخت در اشتباهم
پر از کین خصم بیدارم تو هستی
نه تنها می کنیم تسلیم دشمن
به پا دارنده ی دارم تو هستی

زندگی با نفرت آن یار جانی می کنم
با جفای بی حسابش زندگانی می کنم
روزگارم را سیاه بنموده با تحریک غیر
با لگد می راندم من سخت جانی میکنم
حرف تلخم گوید و فقر مرا آرد به یاد
هر چه در حقش گذشت و مهربانی میکنم
طعنه های دشمنان ورد زبانش دائما
در عوض می خندم و شیرین زبانی میکنم
او نماید سنبه را پر زورتر من در عوض
پیشه ضعف و ذلت و هم ناتوانی می کنم
دزد و ولگرد و جنایتکار دارند احترام
جز من بیکس که خدمت رایگانی می کنم
برده ی این باش و زانو زن به پیش آن یکی
دم فرو بند چونکه بینی دُر فشانی می کنم
با فلانی تند مگو هر ناکسی را ارج نه
خدمت هر بی پدر مالی و جانی می کنم
از پس سی سال ندارم یک دم خوش خاطره
زندگی نیست آنچه من در دار فانی می کنم
خانه داری و خرید و آشپزی کار منست
در ره بانوی خود من جانفشانی میکنم

یارم کُشد هر روز به خون قلب حزینم
با تیغ زبان زخم زند از ره کینم
بر جان من خسته زند نیش چو کژدم
با غیر بگوید که چنانم و چنینم
آوارگی و غربت من را بکند تلخ
تازد چو شرر بر همه ایمان و یقینم
ننگی شده بر دامن من ظلم ستیزی
غمخواری مردم زده داغی به جبینم
فامیل روند سوی وطن سر خوش و دلشاد
دلدار به من تازد و بر مسلک و دینم
گویم که برو چون دگران سوی ولایت
پر زهر نکن جام من و قلب غمینم
فریاد بر آرد که بمیر یا برهانم
و آنگاه کند غرقه به خون قلب حزینم.

بی وفائی پیشه کرد آخر نگار جانی ام
غافل از من ماند و درد و غصه ی پنهانی ام
زخم ناسوری به قلب خسته ام بنهاد و رفت
فصل هجرانم گشود و درد بی درمانی ام
دست و پای دل ببند آورد و از پیشم رمید
آن غزال خوش خرام و آن بت ایمانیم
در بیابان پر از هولم به غم تنها گذاشت
دام بر پایم بگشت او با همین آسانی ام
درد غربت کس نداند جز غریبان از دیار
منزجر زین غربت و جور جهانی فانی ام
آتش جهلم نمود آواره ی شهر و دیار
مردم دانا نکردند سعی در ویرانی ام
ابلهان را گفتم آخر تا به کی در دام شیخ
صاحبان خانه اید نی دعوت مهمانی ام
گر فریبش را خورید و سر بفرمائش نهید
روزتان بدتر زمن باشد که یک زندانی ام

شعله ور شد آتش خشم و کشیدند نعره ها
کافرم خواندند و مرتد داغ بی یزدانی ام
شیخ بدگوهر فریفت این خلق نادان را به کید
خانه ام خاکستر افزون بی سر و سامانی ام
آنکه بر من تاخت تا یابد وصال و کام حور
حال و روزش بدتر است تنها نه من قربانی ام
آنچنان فقر و گرانی گشته بر دوشش سوار
کارزوی مرگ دارد چون من از حیرانی ام
هم خدا از یاد بردش هم پیمبر هم امام
در دلش یادی ز من و اندیشه ی شیطانی ام
دلبر دیر آشنا اخر چرا از من برید
در چنین روزهای سخت و لحظه ی بحرانی ام
عمر من در جستجویش شد طی و آمد خزان
خوش خرامید و رمید از درد سرگردانی ام

کاشانه ام به آتش, سوزد چو پر کاهی
من در میان شعله, دستی زخم و پائی
وحشت زده هراسان خیره به شعله هایم
دالان سینه پر دود بسته ره صدائی
فریاد من به گوشی هرگز اثر ندارد
تنهاییست و غربت هنگام بی نوائی
گردیده چشم امید پر خاک از رفیقان
زین قحبه گان نشاید یاری کنم گدائی
چون شمع می گدازم خاکسترم برد باد
ردی ز من نماند چون بگذرد صباهی

خوش آن روزی که ای زیبا نگارا
در آغوشت چو جان بگرفته بودم
سرت بر سینه ام بود و بسی راز
به گوشهایت به نجوا گفته بودم
به چشمان سیاه و خرمن موت
من این دیوانه دل را بسته بودم
به نوک خنجر مژگانانت ای مه
به دل نام ترا بنوشته بودم
همیشه مست و مفتون نگاهت
من دیوانه ی سر گشته بودم
دو چشمم محو آن جفت کبوتر
که روی سینه ات بنشسته بودم
چو آهو می خرامیدی به صحرا
من آن صید دو پا بشکسته بودم
خمار بوسه و شهد لبانت
به هر لحظه من دلخسته بودم
غزلهایم برایت تازگی داشت
و هر چیزی که من بنوشته بودم
تو شهباز خیالم بودی و بال
چقدر غافل من سرگشته بودم

از چه رو باید بنازم من که تو یار منی
دلیر و دلداده و غم خوار و دلدار منی
کوله بار غربتم را می توان با تو کشید
در مصاف دشمنان همسنگر و یار منی
نور چشمان من و هم صحبت شبهای من
اختر امید من در کلبه ی تار منی
روزگارانمی که خوابیده مرا اقبال و بخت
کوکب بخت من و اقبال بیدار منی
درد هجران مرا مرهم نهی با جان و دل
یا پرستار و طبیب قلب بیمار منی
در خزان زندگی بر تو توانم تکیه داد
چونکه تو نخل امید و شاخ پر بار منی
می توان در تنگدستی سربلند و شاد بود
چون تو همپای من و گنج گهر بار منی
عاقبت بر من یقین شد ای نگار نازنین
دشمن جان من و هند جگر خوار منی
هم صدا و متحد با دشمنان سنگ دل
فکر تضعیف من و دشنام و آزار منی

استخوانم سوخت از این درد هجران دوستان
روز و شب سر میدهم فریاد و افغان دوستان
آمدیم تا سر نهیم در مقدم یار عزیز
جان بی ارزش کنیم قربان جانان دوستان
مهر خود از ما برید و شد بتر از شیخ و شاه
آن پریرو نازنین و شاه خوبان دوستان
بر سرم تازید و با خصم بشد همداستان
خاطرم آزد و کرد حالم پریشان دوستان
شیشه ی عمرم شکست در زیر پای خویشان
راحت و آسوده همچون عهد و پیمان دوستان
درد غربت نیمه جانم کرده بود تیر خلاص
بر سرم شلیک کرد آن ماه رخشان دوستان
آلت دست کسانی شد که ما را دشمنند
آن بت زیبا و آن خورشید تابان دوستان

نگارا سینه ی من خانه ی توست
دل شیدای من دیوانه ی توست
ندارم دشمنی در هر دو عالم
بجز آنکس که او بیگانه ی توست
گشایم فرش چشمم زیر پایت
قدم کن رنجه چون کاشانه ی توست
تو آن شمعى که مى سوزى وجودم
مرا جانبيست و آن پروانه ی توست
ز مخمورى چشمان تو مستم
از آن بهتر لب جانانه ی توست
غریبان را علاج درد و درمان
دو چشم جادوى مستانه ی توست
دل دیوانه بین در بند زلفت
که مملو از تو و افسانه ی توست
سر اندازم به پایت پای کوبان
که سیراب از تو و پیمانه ی توست
مگردان رو زدل کاین کاخ ویران
اگر ویرانه است ویرانه ی توست

در دل من آرزوی دیدن روی تو نیست
در سرم سودای عطر زلف و گیسوی تو نیست
بسکه پامال تو گشته این دل خونین من
رغبتهای بر دیدن آن تاق ابروی تو نیست
تیر مژگانته بخون ننشاند این دل را که دل
چون گدای ره نشینی بر سر کوی تو نیست
سینه ای که روزگاری مملو از مهر تو بود
گشته چون ویرانه و دیگر دعا گوی تو نیست
تلخ گوئی با من دیوانه نیست شرط ادب
یا که در شأن تو و لعل سخن گوی تو نیست
تند گوئی با چو من دلدادۀ ای ای نازنین
لایق لعل لب و گفتار حق جوی تو نیست
در دفاع از غیر بردن آبرو از من چرا
پای بسته تر زمن کس بر سر کوی تونیست؟
کم فریب این جماعت خور که از آنان کسی
عاشق و دلخسته ی آن چشم جادوی تو نیست
چشم به دست شیخ و پا اندر رکاب شهوتند
هیچکس را غصه ی تیمار یابوی تو نیست
آنکه را آواره ی ظلمست و با غربت قرین
قدرت زورآوری با زور بازوی تو نیست

یک لحظه در خلوت نشین, با چشم دل روزم ببین
از چه ز اوج آسمان, با ذلتم کردی قرین
شاهی بدم با فر و جاه, بر تارکم فر هما
کردی مرا ای نازنین, یک سان تو با خاک زمین
خورشید عالم مرکبم, رخشان تر از مه کوکبم
رسوا و بد نام از توام, با سر نگون از روی زین
چون صخره ی سنگی به کوه, شاهین دشت آرزو
بگرفتی از من شوکت, جغدی شدم خلوت نشین
من مرغ آتش خواره ام, در دام تو افتاده ام
کمتر ز خاکستر شدم, از جور تو ای مه جبین
بیمار و تب دارم ز تو, رسوای بازارم ز تو
خار سر دیوار شهر, کردی گل بستان نشین
از من گریخت عهد شباب, عشقم نبودی جز سراب
سرمایه مانده در کفم, موئی سپید قلبی غمین
تا پای مرگم رانده ای, در تیرگی بنشانده ای
جاری بود هر روز و شب, از دیده ام دُر ثمین
هر چند وفاداری کنم, تیمار و غمخواری کنم
گوشت به گفت دیگران, مائیم و خشم واپسین
بر گو گناه من بگو, جانم ستان بی گفتگو
دامن مزن بد نامیم, رسوا نکن ما را به کین
بر ما ستم داری روا, سر بشکنی و دست و پا
ترسم کنی روزی درو, بذری که می پاشی چنین

می در پیاله ریز صنم ساغر بگردان دم به دم
خونم بریز اما نکن رخساره ی مه را دژم
بر ساحت بستان نشین رقص گل و ریحان ببین
دامن بیفشان و بنه بر دیدگان من قدم
محبوب و معبودم توئی انجام و مقصودم توئی
پوست ار کنندم یا کشند حرفی نگویم بیش و کم
قومی دوان سوی حجاز خواهند از سنگی نیاز
من سوی زندان میروم با عشق تو فارغ ز غم
بر گیر گره از ابروان بگشا به لبخندی دهان
شادم تو نا شادم نکن بر سوخته دل بنما کرم
در آتش هجران تو عمری بسوختم جان تو
رسوای عالم گشتم و زندانی دست ستم
پشتم خم از جور خسان دل غرق خون از ناکسان
بین شرحه شرحه سینه ام با دیده ای خالی ز نم
خون دل از دیده روان شلاق خصم بر روح و جان
بشکسته پا و دست و سر در راه عشقت ای صنم
من رنج دوران برده ام تیپای گردون خورده ام
در راه خوشنامی تو نی مسند و اورنگ جم.

دانم نکند حرف من اندر دل تو جا
دانای جهانی و همه چشم سرا پا
اما بشر از جرم و خطا هیچ بری نیست
چون ذات وی از جرم و خطا نیست مبرا
در دامگه کهنه رباطی که در آنیم
سقراط و ارسطو و فلاتون شده گمراه
آن کس که کند کار و خطایی نپذیرد
نر نوع بشر باشد و نر طایفه ی ما
آزادی عزیزست چنان جان گرامی
در عرصه ی گیتی نه بدیلش نه همتا
آن قدر که سزد جان بدهیم جمله به راهش
هستی بنهیم در قدمش جمله سراپا
آن گوهر پر مایه نه آنست که گویی
نی خود بفریب نی دگران را ببر از راه
توهین به بشر راندن وی سوی توحش
نام دگریش هست نکن سفسطه ای ماه

شب عید است و من تنها گرفتارم غم امشب
سکوت بر گرد من چرخد و من در ماتم امشب
ز سقف کلبه ام بارد غم و اندوه محنت ز
شب هجران و در غربت عجب بد اخترم امشب
به سقف آسمان شب یکی اختر نمی بینم
که باشد نور ناچیزی به دریای شبم امشب
فضای کلبه ام سرد است و جانم در بدن لرزان
چنان کز سوزش و سرما رود جان از تنم امشب
ز بس بر خشت این غربتم زدم سر را به ناکامی
که حیرانم کدامین خشت به بر گیرد سرم امشب
خراب ظلم صیاد است سراسر باغ و بستانم
گلم در بند و در زندان بدور از همدم امشب
طنین انداز در گوشم بود آوای جغدی شوم
بد آهنگ است آوایش کند غمگین ترم امشب
خوش ایامی ز من بگذشت به جمع و خلوت یاران
بسوزد وادی غربت در آن بی یاورم امشب
ره آب و نفس مسدود نموده بغض تنهایی
چه می شد گر سرم گیرد به دامن مادرم امشب
نپاید پایه ی دیوان شب هجران سحر گردد
یقین دارم چو بگذشته و بر این باورم امشب.

گویی که فلانی به وطن صاحب خانه است
سالی دو سه بار سوی وطن جُست راونه است
ویلاي شمال دارد و ماشین و بسی پول
بگذشته رها کرده و فرزند زمانه است
نازد که خدا عالم اسرار وجود است
جز شکر خدا هر عمل از کفر نشانه است
سنگ فقرا سینه زدن عین دبنگیست
چون فقر و غنا عدل خدا را دو کرانه است
با شیخ کنار آمده نیست دشمن اعیان
سرگرم نشاط و طرب و عیش چغانه است
سرمایه به کف دارد و لذت برد از عمر
نی فکر بدهکاری و نی در غم دانه است
در کیش خرد خانه و در قشم فروشد
گوید که سیاست همه نیرنگ و فسانه است
نی داغ وطن دارد و نی حسرت خویشان
فارغ ز غم و غصه و فریاد شبانه است
گویم که نخور غصه ی این خیل پریشان
زانو زدن و مدح ستم بیشرافانه است
فردا که خروشان شود این توده ی بی چیز
بینیم و ببینند کدام سر به میانه است
چون خلق ستم دیده شود عاصی و خیزد
معلوم شود کی به وطن صاحب خانه است.

بر خیز و می بگردان تا سر نهم به پایت
زین عالم به در کن ای سد چو من فدایت
هر لحظه مرده باشم بی شمع رویت ای ماه
چون عمر سر کنم من گر نشنوم صدایت
ماه را بگو نیاید امشب به کلبه ی ما
خواهم طواف و سوختن با شمع دیده هایت
ما را ز غم رهند آن چشم و آن دو ابرو
مستم کنی و مدهوش با لعل بوسه هایت
گرد از رُخم بگردان با آن حریر گیسو
جانم بده دو باره با عطر سینه هایت
در جسم خسته ی من دیگر توان نمانده
سد شعله زن بسوزان ما را تو بی نهایت
خاکسترم چو کردی با می بساز و گِل کن
در قالبی دگر ریز با دست جان فزایت
در زیر خاک مدفون باشم اگر به قرنی
رقصان ز جای خیزم چون بشنوم ندایت
خلد برین و جنت بی خود ز کف ندادیم
ما را ز دین بری کرد این کوی و این هوایت

درد جان فرسای غربت دلبر ناسازگار
عهد و پیمان های سست و دوستی ناپایدار
زشت بازار ریا و خدعه و رنگ و فریب
دام های رنگ و وارنگ در ره صید و شکار
روسی نامردمان بی شرافت خود فروش
هادیانی بس بتر از کژدم و افعی و مار
تیره اندیشان بی مغز یابوان خوش علف
مدعیان دروغین بر سر مردم سوار
زر پرستان کثیف بر تن لباس مردمی
جانی و آدم کشانی دزد و بس بی اعتبار
نان به نرخ روز خواران پلید از مرد و زن
آستان بوسان دشمن مردم بی ننگ و عار
کاسه لیسان دو رو و سفره ی چرب رقیب
رهبرانی بی عمل و اندر سخن دانای کار
اهرمن خو زاهدان فاسد و مردم فریب
جاهلان کودن و از نشئه ی افیون خمار
کرده اند روزم سیاه و سوختند کاشانه ام
کشوری در بند و در چنگال ویرانی دچار.

کاشانه ی عشق مرا، با شانه ات ویران مکن
سرگشته بنمودی جهان، نو اختران حیران مکن
شانه مزین بر موی خود، ترسم که تاری بشکند
در بند آن تارست دل، دل را تو سرگردان مکن
آن خرمن گیسوی تو، کاشانه ی قلب منست
بادش مده با شانه ات، عمر مرا پیچان مکن
ماه را ببین در آسمان، رنگش به زردی می زند
این مظهر عشق را چنین، ای مه جبین لرزان مکن
یک باره چنگ زهره از، شور و نشاط افتاده بین
ناهید دو چشمش مضطرب، چشمان او گریان مکن
عقد ثریا پاره شد، هر دانه اش در گوشه ای
دوشیزگان آسمان، با خود سری رنجان مکن
بهرام دو چشمش سوی تو، صیدش رمید ای دلربا
بر مغز بهرام فلک، ای ماه من فرمان مکن
ما درد خود گفتیم و دل، دادیم بدست سرنوشت
خواهی طبابت پیشه کن، خواهی برو درمان مکن.

گر به گردون سر بسایى شک نکن باز هم خرى
چون درخت گز بلند و پوک و خالى بى برى
پند و اندرز زمانه پوچ و بر همچون توى
کارگر نايد که از اصل گمره و بدگوهرى
در سخن انسان و حرف از مردمى ها بر زبان
ليک در کردار از انسان تو اشکم مى درى
دم زنى از عاشقى و مهرهى و هم دلى
حاليا که بدتر از شيخ عشق را تو کافرى
نسلتان با هم گره خوردست از روز ازل
آن يکى موسى و تو در جايگاه سامرى
روسپى بودن کجا و مکتب آزادگى
کى شود همسنگ با جهل علم و دانش پرورى
ضد ارزش کى شود ارزش که دارى اهتمام
در دفاع از ضد ارزش عرض خود را مى برى
تن فروشى در وطن را علت بسيار هست
گشنگى، بى سر پناهى، غصه ي نان آورى
از چه رو يکسان شماری درد آن بيچارگان
با عجوزى کز سر سبرى نمايد دلبرى
کار اين آزادی و واقف شدن بر جاه خویش
پيشه ي او حق او تا دوره ي فرمانبرى

جارو کنم این دل ز تو چون خیره سر استی
نی مایه ی شر بلکه تو خود عین شر استی
یک عمر مرا کشتی و خون خوردم و گفتم
از بازی و نیرنگ عدو بی خبر استی
چند بار که تکرار بشد معرکه دیدم
طراح و نویسنده خود و بازیگر استی
در گوشه ی این خانه کشتی پای مرا بند
اعصاب مرا خرد و خودت در سفر استی
با دشمن من یک دل و یک رای و زبانی
او شعله به جان افکندم خود شرر استی
با قاتل من بر سر یک سفره نشینی
با آنکه مرا خوار کند در حضر استی
با مردم نا اهل نشینی و چو گویم
از کوره چنان در روی گویی فخر استی
دزدان چو بیایند و به تاراج زنند دست
دم بر نرزی چون که تو کوری و کر استی
عیب همگان دانی و خود جمله شماری
زان بین تو چون شبنم و گلبرگ تر استی
در راستی و پاکی تو شبهه نیاید
در قافله ای کز همه رازش خبر استی
در کوی پلیدان نکند پاک اقامت
از عشق و وفا بهره و گفتن که خر استی

گفتم به دلبر از چه رو هر لحظه آزارم کنی
در پیش هر نامردمی بی گفتگو خوارم کنی
کینه به دل بگرفته ای آن سان که خواهی مرگ من
انگشت نمای خاص و عام رسوای بازارم کنی
بردی زیاد افسونگری با دشمنان همسنگری
هر دم فزائی درد من بیمار و تبارم کنی
با مدعیان همصدا بهتان ببندی و دروغ
روحم گدازی بی سبب یا خود گرفتارم کنی
از تنگدستی کی شدم آواره ی شهر و دیار
تا خود فروشم من به زر هدیه به اغیارم کنی
من آن عقاب تیز چنگ بوده و هستم هر زمان
با زرپرستان دشمنم گر زنده بر دارم کنی
تا پای دار سیم و زار رفتم و دیدی خود عیان
کی گفته است تو قادری مزدور دینارم کنی
با دشمن مردم چرا باید ره سازش گرفت
در عاشقی میرم به نام هر فتنه در کارم کنی
آنان که عهد بشکسته اند با دشمنان پیوسته اند
ملعون تاریخند و تو خواهی گنه کارم کنی
هجران و دوری از وطن قلبم گدازد هر دمی
اما سر تسلیم نیست گر تا ابد خوارم کنی
در رزم با اهریمنان هر چند نیستم مستمند
اما ز تو این انتظار باشد که تیمارم کنی.

بزمی نموده بر پا یارم به شادمانی
ما را نشانده در جمع با سد هزار نشانی
شامه نواز جمع است دست پخت من ز مطبخ
گسترده خوان نعمت با ضعف و ناتوانی
مطرب زند به زخمه ساقی پیاله گردان
هر گوشه ای نگاری سرگرم دُر فشانی
هر کس سخن بگوید حرفی زند به فریاد
از مستمع خبر نیست در محفلی چنانی
آن یک گلایه دارد از فاطی و سهیلا
وان دیگری که شهلا خوابیده با فلانی
معشوق نغمه را دوش دزدیده بود فریبا
فروغ و لاله با هم حال داده اند به مانی
رسوایی پریسا با بچه ی الهه
با دخترک چه کرده آن بی حیای جانی
با شوهر صنم گل قاطی هما و مینا
جوجه خروس گرفته مهین آن چنانی
حال کردن فرشته با سینه های لعبت

پیر زنی چو نرگس و احساس نو جوانی
جنگ شهین و توران در بین جمع پریشب
درگیری دو روسپی حرف های آن چنانی
سر داده لعبتی چند آوای شور و مستی
مردان وفا ندارند می گویمت بدانی
هر گز وفا مجوید زین بردگان شهوت
خود خواه و خود پسندند این سنگ دلان جانی
در ذاتشان نهفته است بی رحمی و تکبر
بیگانه است ز عشق و آیین زندگانی
آشغالتر و کثیف تر از جنس مرد نساخته
در کارگاه هستی سلطان آسمانی
این جانور عزیز است وقتی که مرده باشد
از مُرده شر نخیزد در این جهان فانی
از چه زنان ندارند این حق که شوی بسیار
گیرند و صیغه ای چند از چشم مرد نهانی
گوید یکی به آواز ای دوستان تأمل
دور از حضور مرد هم از دست رود جوانی
این بهترین سلاح است اندر برابر مرد
دائم کنی خیانت جانش به لب رسانی
حیران و بس پریشان کز چه مرا نگارم
بنشانده در میان این بزم شادمانی

چهره ی بستان شکفت از رخ زیبای گل
طاقت بلبل ز کف شد ز تماشای گل
نغمه ی شادی بخواند مرغ غزل خوان عشق
برده از او عقل و دین شاخ فریبای گل
سال کهن دی شد و جلوه نمود نو بهار
در سر هر برزنی قامت رعنا ی گل
خورشید شادی ز نو پرده ی شب را شکست
کرده به پا شور عشق زلف چلیپای گل
گشته معطر فضا از نفس و بوی گل
عاشق شیدا نشست در بر و در پای گل
از نفس فرودین فصل زمستان بمُرد
باد بهاری وزان بر گل و دریای گل
دلبر محبوب من از پس پرده عیان
گشت و به دل دارد او عشق و تمنای گل
بوسه طلب می کند عیدی امسال خود
شورش عشق در سرش آن مه همتای گل
حسرتم اما فزون غم به دلم خیمه زن
در بدر از خانه و رانده ز دنیای گل.

صبح نو دمید ساقی، تر لپی ز صهباء کن
 بزم ما به جوش آور جام می مهیا کن
 می به خم به جوش آمد با هوای نوروزی
 سر بسر جهان نو شد شور نو تو بر پا کن
 دخت رَز فغان دارد از حجاب و مهجوری
 تا دلش به دست آری جای او به مینا کن
 دور سر بگردانش صدر مجلسش بنشان
 آن عزیز دُر دانه کرسی اش دل ما کن
 سبجه بر زمین بگذار بی شمار بده ساغر
 از شماره چون بگذشت چهر خود هویدا کن
 صید خود مکن بی پا کافری مکن پیشه
 خسته کر ز مجنونی مرگ او تمنا کن
 برقه بر فکن یک سو پرده از زنخدانت
 بیژنت اسیر چاه بین و خوب تماشا کن
 چاک پیرهن بگشا تا شوم ز بویت مست
 ره نشین خود از خاک تکیه بر ثریا کن
 بوسه ای عطا فرما زان لبان میگوننت
 دل به بند زلف آور وانگهش تو رسوا کن
 عید ما بود هر روز گر دلم به دست آری
 ورنه رخ بیوشان و سوگ ما تو بر پا کن.

چگونه دل شود راضی که بستان را خزان آید
هزاران گل شود پرپر خرابی بر جهان آید
چگونه بلبل شیدا نبارد اشک خون هر دم
چه ببند خون عاشق را به جو هر دم روان آید
تو ای ویرانگر هستی که بر پیر و جوان تازی
یقین دان بر سرت روزی فرود پتک گران آید
زباله دان تاریخ است ترا منزلگه و مأوا
اگر حتی خداوندت شتابان ز آسمان آید
هزاران خانه را ویران هزاران چشم را پر خون
نمودی انتظارت چیست چه خونخواه در فغان آید
کسی راضی نمی گردد پذیرد مرگ فرزندش
اگر سد وحی و سد فرمان ز دادار جهان آید
مکن باور که زال زر پذیرفت مرگ رستم را
دو چشمش خیره بر در بود که رخس صاحب عنان آید
به فرزند گفته بود روزی پدر چون می کشی هشدار
ولی باز منتظر می بود که آن بیر بیان آید
به ناخن خست تهمینه رخ چون ماهتاب خویش
ولی خواب از دو دیده شست که پور دلستان آید
بدرید جامه ی صبر و سیه پوشید شبستان را
ولیکن دل نکرد راضی که رستم سر گران آید
تهمتن زانوی غم را بغل بگرفت و میدانست
به میدان مانده بود اما که سهراب جوان آید
چگونه می رهی شیخا از آن شعله که بر خیزد
گمانم مرکبی از غیب به سویت بی امان آید.

کید شیطان را رها کن فتنه ی عمامه بین
شیخ ملعون را به بند آر شوکت این خانه بین
راه شیطان می زند این روزبه مردم فریب
اهرمن با این شقی همه لقمه و هم کاسه بین
از سراپای وجودش غیر نکبت بر نخاست
از نجاست خانه شوی و خویش صاحب خانه بین
این بد اندیشان که بودند خادم مردم و دین
دشمنان مردمند با دیوشان همخانه بین
مملکت ویرانه است ویرانه تر گردد یقین
آفتش اندر عبا و چوخه و پیش جامه بین
جز تبهکاری و ویرانی نزاید زین خبیث
خود به کاخ و مردمان را ساکن ویرانه بین
جیفه ی دنیا بود خناق بهر توده ها
در دهان شیخ نوش است حکمت جانانه بین
خون خورند و ثروت مردم به یغما می برند
پشت سر بنگر خرابی های این بیگانه بین
دام تزوری به گسترده به راه توده ها
توده ی جاهل به تور صاحب عمامه بین
داستان دوزخ و جنت چرا باور کنی
بر فساد شیخ بنگر جمله را افسانه بین
نی جهان آخرت دارد وجود و نی خدا
دام او هام و فریبست حافظش عمامه بین.

شعله های خشم شیخ افتاد بر کاشانه ام
هستی ام یغما برفت ویرانه گردید خانه ام
آرزویش اینکه از آوردگاه طردم کند
یا به شلاق ستم یا پول و آب و دانه ام
در جواب آن شیش خواره مفنگ روزگار
گفتم ای نادان چه دانی من کجا ایستاده ام
عهد و پیمان من و این مردمان دردمند
بی نیازم می کند از رشوه ی شاهانه ام
ما به راه عشق میهن سر نهادیم در میان
در ره آنچه ندانی چون یکی دیوانه ام
یا رهایش می کنم یا سر به چوگان عمل
می سپارم در ره معبود و هم جانانه ام
عشق توده در دلم چون آتش زرتشت به پاست
توده ی زحمت چو شمع این منش پروانه ام
رستم از چنگال شیخ اما نگار نازنین
استخوانم را بسوخت بشکست بسر پیمانه ام
آلت دست رقیبان شد به دور از انتظار
انتقام شیخ بگرفت با جنون هم خانه ام.

به آواز بلند گویم خدا نیست
در این کشتی بجز تو ناخدا نیست
تو بذر افشانی و سازی جهان را
تو معماری جهان را پادشاه نیست
کجا بنوشت خدا در باب صنعت
نشانی از خدا در ماجرا نیست
وجود با دست تو ارزنده گشته
عدم موجود گردد این بجا نیست
خدائی را که ملا کرده است خلق
بجز بیچاره یی بی دست و پا نیست
فلاکت زین بتر کو را به گیتی
سخن گویی بجز شیخ دغا نیست
بزرگی کی سزد بیچاره ای را
که حرفش صحبت عشق و وفا نیست
کند ویران بسوزد خون بریزد
به خونخواریش در این آوردگاه نیست
جهان باشد محیط فضل و دانش

خدا را ذره ای زین ادعا نیست
دهد غارتگر و جانی بهشتش
برای کارگر این وعده ها نیست
تن صاف و بلور حوریانش
نصیب هر فقیر و هر گدا نیست
دهد غلمان به شیخ و مرد دیندار
که در اندیشه ی صلح و صفا نیست
به دوزخ سوزد او بیچاره دهقان
که بخشد زندگی سورش بپا نیست
خدا غایب بود شیخ را نگر تو
به کردارش بجز رنگ و ریا نیست
فریب و خدعه و نیرنگ و پستی
بود در ذات شیخ از وی جدا نیست
تلاش در راه جهل مردم فریبی
هنرهایست که از گوهر سوا نیست
ز شیخ زن باره تر بشنیده ای تو
ولیکن با زنش غیر از جفا نیست
حقیر، دیوانه و همدست شیطان
چنین تصویر زشتی هیچ کجا نیست
کسی کو مادر خود را چنین خوار
نماید غیر این تخم خطا نیست
به زنجیری ببسته پای زن را
که امروزه به پای برده ها نیست
خدا کرده؟ تو پنداری چنین است؟
چنین دیوانه ای جانم خدا نیست
چپاول می کند این خلق در بند
ورا شرمی زمردم یا خدا نیست

به ناموس خلایق جز تجاوز
به قاموس شیوخ بی حیا نیست
چه ظلمی تا کنون بر ما نکرده
مگر او مجری امر خدا نیست
چه شد آن وعده های شیخ گمراه
چرا کس در پی این مدعا نیست
اگر دارد حقیقت قصه ی شیخ
چرا خود پای بند قصه ها نیست
نمی ترسد دمی از خشم یزدان
و یا ظلم و جنایت خود گناه نیست
به تاریخ بشر یک تن ازین قوم
نشانم ده که با ظلم همصدا نیست
چرا دل خوش کنی بر قصه ای چند
که بهر درد تو هرگز دوا نیست
به مغزت زیور دانش بپوشان
عدالت بین که جز در مشیت ما نیست
بشوی اندیشه ز او هام و خرافات
که جز تو در همه گیتی خدا نیست.

به خونین اشک چشم خامه سوگند
به یاران کفن در جامه سوگند
به رقص عاشقان افسر دار
به رستم آن یل شهنامه سوگند
به خون بابک و سعی سیاوش
به آن گردان خونین جامه سوگند
به آنکه با انا الحق گفتن خود
گشود فصلی دگر در نامه سوگند
به دست کارگر بازوی دهقان
به هر پیکارگر هر خامه سوگند
به اشک مادران رنج یتیمان
به آن فصل شتا بی جامه سوگند
به تاریخ وطن رنج نامه ی ما
که ماند در نظر غم نامه سوگند
قلم را تا توان باشد ستیزم
علیه ظلم هر خود کامه سوگند.

اگر پرسی ز احوالم هنوز هم بی سرانجامم
تهی از آب انگورو دمامم پر ز زهر جامم
خوره وار می خورد غربت تمام جسم و جانم را
ز زندان جان به در بردم ولیکن پای در دمام
چه روزها و چه شبهایی که مرگ را آرزو کردم
شبم اندر حصار لشکر اندوه به دریای غم ایامم
کسی گر آید و گوید به تو ز احوال این مجنون
مکن باور کیوتر هم نشسته نیست بر بامم
غم و اندوه تنهایی رهم از چهار سو بسته
غمم را غم خورد چون غم بود مهمان هر شامم
ز یاران قدیم دیگر شاید چشم غمخواری
همه رندان عالم سوز و من در پیششان خامم
ز خاطر برده اند یک سر جفا و جور دشمن را
نه همچون من که تا این دم شرنگش مانده در کامم
همه را در وطن جایبست روند و بازپس گردند
دل مفتون ما را بین که کرده پاک بد نامم
غم این خاک و این مردم بخونش می کشد هر دم
گمانش آنکه من رستم همان پرورده ی سامم.

به سر زلف تو سوگند که سد لشکر غم
با سنان مژه ات در دل توفان فکنم
جان عزیزست ولیکن چه ملامت باشد
گر چو چوپان سر خود پیش تو جانان فکنم
از ازل قسمت ما بود که بر دار شویم
پس عجب نیست که سر در ره پیمان فکنم
بوسه ای گر دهی و دین و دل از کف ببری
بر سر بهره کشان آتش عصیان فکنم
تا نریزد به سحر طفل یتیم گوهر اشک
به دل کاخ ستم آتش رخشان فکنم
به شکر خند ملیحی دل اگر شاد کنی
شیخ را آتش دوزخ به سر و جان فکنم
گر زدایی ز دل پاک تو هر شک و گمان
ریشه ی خدعه و نیرنگ چه آسان فکنم
دشمن خام طمع را چه بسر می گذرد
قامتش با قلم و همت یاران فکنم
تا شود خاک وطن از اثر دشمن پاک
فرش دل گاه سحر در ره باران فکنم
خرم آن روز که زنجیر ستم ریزد دور
دخت ایران و به پاش لئو لئو و مرجان فکنم
توده ی زحمت ایران چه رهد از بیداد
لرزه بر چرخ چو آن زاده ی دستان فکنم
روز آزادی و شادی وطن خواهی دید
در قدوم همگان نقد سر و جان فکنم

بیا جانا دل مفتون ما را
رها از چنگ غم کن با نگاهت
بیا کز بوی تو خیزم ز بستر
کنم با جان و دل جان را فدایت
منم آن عاشق شیدا و مجنون
که میرم هر دم و افتم به پایت
میازار این دل غم دیده ی ما
اگر دارد به سر شوق و هوایت
به لبخندی شود بیچاره خاموش
به خواب خوش به آهنگ صدایت
گنه کارست اگر خواهد بمیرد
به دامن تو و کوی وفایت؟
ز من بیچاره تر قلب حزین است
وفایت طالبم من او جفایت

دلداد به دنبال خود این دل سفری کرد
از خلوت سینه به در آورد ددری کرد
بیچاره دلم چاه ز راه هیچ ندانست
از راه بدر بسکه نگار عشوه گری کرد
چشم بسته برفت این دل نا بالغ و نادان
دلبر ز چه رو کار چنین پر خطری کرد
در حلقه ی رندان جهان سوز گشود پا
در کار من خسته بسی فتنه گری کرد
رسوای جهان گشتم و بیگانه من از عقل
زان معجزه کاندل ره دل یار پری کرد
دانای جهان گشت به یکباره پریدن
دیوانه من و از ره دین جمله بری کرد
چشمم بگشود بر در و بر روزن دیگر
از زاهد و از شیخ پلید پرده دری کرد
جز فتنه گری رنگ و ریا حيله و نیرنگ
در چننه ی زاهد نه بدید بس هنری کرد
من بنده ی دل گشتم و خوشحال از اینکه
دلداد به دنبال خود این دل سفری کرد.

هر چند که در پیش خسان ای نازنین خوارم کنی
روحم بیازاری ز خود منفور و بیزارم کنی
آن خواری و آن فتنه ها گیرد در آخر دامن
جانم بسوزد همچو شمع هر قدر تو آزارم کنی
آخر ندانستم چرا با من ستیزی روز و شب
این خسته را در زیر پا پامال و بر دارم کنی
ما را سر و سامانه ای بود در وطن ای مهربان
دور از وطن خونین دل و بیمار و تب دارم کنی
در خدمتت چون برده ای بودم در این دوران سخت
جای سپاس ای نازنین گو از چه بیمارم کنی
از عاشقی بیگانه ای با دشمنان هم خانه ای
نیست بی سبب رسوا مرا در پیش اغیارم کنی
از عشق من بس بهره ها بردی نه از روی صواب
در عاشقی شرط این نبود تا این چنین زارم کنی
اندر دفاع از دیگران تازی زنی زخم زبان
این پرده ایست بر آنچه تو پنهانی در کارم کنی
سودی ندارد سعی تو چون راه باطل می روی
چون برتر از آنم که تو با دشمنان یارم کنی
نی شکوه ای دارم ز تو نی کینه گیرد جای مهر
چون یوسف کنعان اگر رسوای بازارم کنی
خواری من خواری توست روزی به تو گوید فلک
آن روز دگر از من نشان نیست تا که تیمارم کنی.

دلبر به لگد راند مرا از سر کویش
 در پرده نهان کرد ز من روی نکویش
 هر روزن و هر راه بشد بسته به بهتان
 محروم من از فیض رخ و آن تن و بویش
 هر روزه خبرهای جدیدی ز وطن بود
 از مادر و از خواهر و دایی و عمویش
 بس سفره ی پر رونق و گردان برومند
 کز شوق و شغف بوسه زنند بر سر و رویش
 نو خاسته مردان جوانی که ز اخلاص
 خدمت بنمایند و فتند در خم مویش
 عشاق کهن در گذر و کوی و محله
 پروانه صفت بال کشند جمله بسویش
 از رفتن کیش و سفر قشم و سپاهان
 شیراز و خراسان و گل و لاله و بویش
 عشقی که نصیبت نشود در همه دوران
 در سایه ی شیخ و ستم عربده جویش
 تحریک رقیبان کرم شیخک بدنام
 از راه بدر کرد و ربود قلب نکویش
 من سد ره شادی و اقبال و سعادت
 در عرصه ی چوگان و به یک باره چو گویش
 تا شیخ دغل بگذرد از جرم و مکافات
 بد نامی من هدیه ی ارزنده بسویش.

من ترا از دل نراندم خود سفر کردی زدل
مرحبا بر همتت وان حرمت این آب و گل
هر که پرسد از چه رفت از خانه ی دل دلیرت
پاسخی چون نیست مانم ساکت و زار و خجل
شد بهانه در گفت بیکاری و بی پولی و فقر مدام
این گنه از من نباشد یا ازین بیچاره دل
گویی در بازار مکاره که شیخش رهبرست
قیمتی خوبی دهندم وای من، سد وای دل
قحبه بازار هست و من از بازیش در حیرتم
دشمن سرمایه با سرمایه سازد کار دل
می شماری خود فروشی چند پرسی من کیم؟
ذره ای، با عشق مردم می برم فرمان دل
بهره کش را دشمنم با عشق مردم زنده ام
دل کشد من را بدانسو جان من قربان دل
اشک خونین یتیمان ناله ی بس دردمند
ظلم ظالم فتنه ی غارت زند آتش به دل
آن خراب آباد را خواهم همیشه سر بلند
چون یقین قلب منست و خاک پاکش خاک دل
این زمستان بگذرد ماند سیاهی بر زغال
باز آبادان شود بشکسته این مینای دل
روی گردانی چرا از آنچه بودت افتخار
افسرت این دل نبود و آن قشنگ دنیای دل؟

ز بد گوهر مدارید چشم امید
که او با مردمی بیگانه باشد
اگر جان را به پاهایش بریزی
نهایت بینیش درنده باشد
به لب دارد سخن از عشق اما
کشد شمع قاتل پروانه باشد
بریزد خون عاشق را چه آسان
اگر در بین زر رخشنده باشد
به سلاخ خانه های عشق انسان
چنین موجود پستی بنده باشد
نگیرد خوی انسانی که دیوست
دلش از کینه ها آکنده باشد
نقاب بر چهره دارد همچو دزدان
درویش تیرگی پاینده باشد
رود راحت به جلد میش و بره
خورد خون و ز خون سرزنده باشد
به تاریخ وطن یک دم نظر کن
ازین دیوان پُر از افسانه باشد
خرابی وطن زشتی گیتی
ز هر با مردمی بیگانه باشد.

ساقی به نور باده انت روشن دل و جانم نما
ما را بسوزان پای خم یا از کرمم خامم نما
این درد هجرانم بکشت پایان ندارد شام غم
چاره بیدندیش ای صنم سد فتنه در کارم نما
مُردم ز درد بیکسی مینای ما پر باده کن
خود ننگ ما با می بشوی یک باره گم نامم نما
در این بیابان هلاک فرزند ز من بیگانه شد
داد دل از دشمن بگیر یا بی سر انجامم نما
عشق و وفا و عاطفه بازیچه ای در دست شیخ
ایمن ز شر اهریمن آن میهن و مامم نما
در شط می ما را راها چون زورق سرگشته کن
وانگه به گردابم فکن ویران به سر بامم نما
چون یوسف کنعانیم چاه ز نخدانت بکشت
ای آفتاب حسن بتاب روشن سیه شامم نما
چون در سر زلف تو بند گردیده این دیوانه دل
در خون بکش دیوانه را آزاد ازین دامم نما
بوی بهشتم بر مشام آید همی ز آغوش تو
با آن کمان ابرو بکش با بوسه خوش کامم نما
یاران ما را خسته بین پرهایشان بشکسته بین
ما را رهان زین مجرا با مستی خوش نامم نما

طلایه دار نوروزی گل سوری شکوفا شد
دلم در بحر غم افتاد دو چشمانم چو دریا شد
ز تنهایی و این غربت دل خونین شکایت کرد
ز کف رفت طافت و بر پا درون سینه غوغا شد
به دور از خانمان تنها دو چشم خیره بر روزن
مسلط بد سر انجamy بر این بد طالع ما شد
شب هجران ما از بس سیاه گردید و طولانی
که بر دلها شکست آورد و فصلی تازه پیدا شد
هر آنچه روزگاری پیش قشنگ و مردمی بودی
به پیش چشم این مردم به یک دم زشت سیما شد
مبارز خسته از پیکار ره نامردمی بگرفت
دلش از دوری فامیل گرفت و نا شکبیا شد
در این غربت برید از ما نگار و همصدا با غیر
بزد بهتان و فریادش ز ماهی تا ثریا شد
قلم در دست من لرزد نویسد بر دل کاغذ
دو سد نفرین بر این دشمن که از وی فتنه بر پا شد
بکرد کاشانه ها ویران بسی عاشق به بند آورد
چنان که مردمی بر خاست گه نامردمی ها شد.

این بار کنم این دل شوریده لگدمال
دیگر نشوم خام دل غافل و حمال
در کاسه کنم خون وی و داغ بنوشم
تا وارهم از فتنه ی این دلقک دجال
بر سیخ کشم گوشت تنش را و کنم میل
یا طعمه ی آتش کنمش دست و پر و بال
فارغ شوم از دستش و دلشاد نشینم
یک گوشه بدور از همه ی فتنه و جنجال
بین من و این قوم که جز زر نشناسد
دیوانه دل غم زده ی ما شده دلال
یک عمر بجز خواری و ذلت ثمرت کو
حمالی هر قحبه و هر کولی و طبال
زین طایفه ی گمره و بدکاره چه دیدی
جز زخم زبان و همه ی حال لجن مال
یک ذره وفا دیده ای و مهر و محبت
یا قدر شناسی و صفا در همه احوال
این طایفه را در دهن ار شهد بریزی
دستت بگزند یا بکشندت به هر حال
پس از چه پسندی که کنی خوار و ذلیل
در خدمت یک عده ی بی ارزش و قوال
بهتر که خود از شر تو دیوانه رهانم
کوبم بسرت پای و کنم خوب لگدمال.

دل شوریده ام امشب به سر شور دگر دارد
به دریا‌های توفانی سر سیر و سفر دارد
ز چنگ هجر و این غربت امیدی بر رهیدن نیست
ولی با دل چه سازم من که قصد سد خطر دارد
بر آنست تا شب هجران بپایان آرد این مجنون
امیدی ز آسمان هرگز نه از اهل نظر دارد
نه از ساقی مدد گیرد نه از پیمانه و ساغر
خم می واژگون کرده از این معجز حذر دارد
از آن قومی که می لافند گرفته فاصله یک سر
ز شیخ و زاهد و صوفی دلی خونین جگر دارد
ز یاران چشم بهروزی ندارد چون گنه کارند
از این جمع خاطری رنجور و بس آشفته تر دارد
ز یار و دلبر و جانان ندارد چشم همیاری
که او خنجر به مشیت خود چو جنگجوی تتر دارد
یکی سوزنده مشعل دل گرفته در کف مردی
که دیوار خرافات را زبن زیر و زبر دارد
اگر زنجیر سد او هام فتد از گردن مردم
به شب های سیاه خود بسی ماه و قمر دارد
فسون شیخ را باطل از این خواب گران برخیز
ببین این زندگی در خود چقدر شهد و شکر دارد.

گفتا دل از نگارت برگیر و همرهم شو
هم سایه ی سرم باش هم یار و همدم شو
در پای تو بریزم این هستی و سر و تن
خورشید روز و مهتاب در پهنه ی شبم شو
در آسمان عشقم رخشنده اختری تو
این کلبه را بیفروز گرمای بستم شو
پنهان کنم ز غیرت با این حریر گیسو
یا نه درون سینه چون جان به پیکرم شو
گیرم ترا در آغوش هر شب به وقت خفتن
بر سینه ام سرت را هم خانه با دلم شو
پستان خود بشویم با شیر و شهد و شکر
سرگرم تا سحرگاه آرامش تنم شو
از عطر پیکر من این گلستان خوشبو
لذت ببر و سر مست از باده ی لبم شو
این قامت چو سروم هر دم که سجده آرم
در شعله ات بسوزان سوزنده اخگرم شو
دریای چشم من را بین ساحلی ندارد
زن غوطه ای به دریا ملاح و یاورم شو
گفتم بگو نگارا بر گرد و در شب من
چون شمع شو درخشان خورشید خاورم شو.

ایکاش که استاد وفایت خود غم بود
یا در دل تو آنچه مرا هست یه کم بود
ایکاش که پا بند وفا بودی و عهدی
در سینه دلی داشتی و نرم یه کم بود
ایکاش خبر داشتی از ظلم ستمگر
یا درک ترا از اثر جور و ستم بود
ایکاش تعصب ره عقل تو نمی بست
یا قوه ی تشخیص ترا یک دو گرم بود
ایکاش که در دیده ترا شرم و حیایی
می بود و دلت آینه ی روشن جم بود
ایکاش دو گوشت شنوا بود و حقیقت
بر پرده ی آن نقش گذار بهر یه دم بود
ایکاش مرا عقل نمی بود مددکار
یا اینکه زبانم ز ازل گنگ و اصم بود.

اندر پی دانش برو ای سرو گلندام
ای ماه شب و شمع من و اختر ایام
زنجیر ستم پاره کن و جلوه نما شو
تا کی به شب تیره نهان پیکر و اندام
از ماه فلک برترو افزون تری اما ندرخشی
بر تاق سپهر بر سر شهر بر در و بر بام
از ماه بیاموز که در پرده نماند
با جهد درّ پرده ی هر ابر سیه فام
کی گفته کنی بردگی و پرده نشینی
یا روز تو شب باشد و فردای تو هم شام
چون مام طبیعت ز ازل خاک تو گل کرد
با عشق بیامیخت بدستت ز وفا جام
چون مادری و چرخه ی هستی به تو مدیون
نی شیخ و شه و حيله گر و جادو و نمام
از حيله ی شیخان دغل خویش رها کن
بشکن قفس و پاره نما حلقه ی هر دام
تسلیم ستمگر مشو و بت شکنی کن
ز افسون ستمکاره نشو جان و دلم خام
دنیای ستم زیر و زبر کن به سر شیخ
خود را برهان از ستم مردک بدنام
گوید که سخن گوی خداوند و رسول است
وی را به خدایش بسپار در همه ایام.

جانا خراب دست غم گردیده جانم کن شتاب
بر دیدگانم پا بنه رخشنده شو چون آفتاب
در تیرگی شب زده خیمه به صحرای وجود
ابر سیاه سیاه غصه و غم های بی حد و حساب
جان من درمانده را با شمع رویت تازه کن
مهتاب شبهای منی بر کلبه ی ویران بتاب
شیخم اگر آواره کرد کاشانه ام ویرانه کرد
عشق تو بازویم گرفت بر این دل سوزان تو آب
بر خیز و ما را زنده کن با مقدمت ای مه جبین
بیچاره دل را وارهان از درد و رنج التهاب
سر زنده گردد جان من زان پیچش گیسوی تو
وان لعل کانی لبست مستم کند بیش از شراب
پیچد در این ماتم سرا چون عطر رویت نازنین
رخوت گریزد از بدن وز دیده ی درمانده خواب
بر خیزم و رقصان شوم چون بحر بی پایان شوم
گیرم جوانی را زسر در پرتو آن ماهتاب
بر غم بتازم لشکرش آواره ی صحرا کنم
با آن کمان ابروی تو رخشان چو تیغ آفتاب.

شب عید است و در غربت شکسته دل و ناشادم
چه می شد گر غم و هجران نمی دادند بر بادم
بنازم همت غم را که پا بندست به عهد خود
ز من سنگین دلی ببند ولی کی برده از یادم
ندیدم گرد خود جز غم مصمم در وفادرای
دو گوشش تیز بنموده رسد هر دم به فریادم
نشیند در پناه شب فضای دل کند لبریز
پریشان است که دور از وی رود بر باد بنیادم
خرابم می کند هرشب و چون ویرانه ای متروک
ولیک زان خرابی هاست که پا بر جا و آبادم
اگر یک شب سراغم را نگیرد آن وفا پیشه
فلک هم نشنود آن شب خروش و داد و بیدادم
کسی هرگز نمی پرسد ز درد و آه جانسوزم
به غیر از غم که خود داند خراب ظلم صیادم
کند چون دایه ای دلسوز از این مجنون پرستاری
به پاس آنکه فصلی سرد در آغوشش شبی زادم.

گام اول که بود لازمه ی راه نجات
آنکه بر جهل و خرافات ترحم نکنیم
لاشه ی شیخ دغل را به دریا و سپس
دفترش طعمه ی آتش و خود گم نکنیم
دام زاهد ستم شیخ ستمگر ویران
تا ابد گوش به این ابله بی دم نکنیم
او و او هام و را دست خدایش بدهیم
سفره را آخور این کودن بی سم نکنیم
خانه ی خویش بشوئیم ز آثار فساد
خاک هر دیو و ددی خشت سر خم نکنیم
دفتر دانش و علم باز کنیم با دل شاد
حیله در کار جهان توده ی مردم نکنیم
راه اهریمن بد کیش به دانش بندیم
بر ستمکار و ستم هیچ ترحم نکنیم.

باد بهار شد وزان گلشن و باغ در خروش
آتش عشق شعله زد در رگ عالم خموش
خیمه ی سرد دی بسوخت تابش تیغ آفتاب
نرگس مست بر نشست در بر لاله ی خموش
لاله ی واژگون شده خیره به چین دامنش
خجلت کودکانه بین سرخ ز شرم دو لاله گوش
حله ی سبز کرده بید بر تن خود دو باره راست
رقص کنان بنفشه خاست با دف و چنگ می فروش
رست ز شاخه بید بن بر سر باغ خیمه زد
بلبل مست نغمه خوان باده درون خم به جوش
دخترکان یاسمن عشوه کنان و خنده زن
باد صبا عبیر بیز رهن عقل و دین و هوش
چاک زده به پیرهن چون دل عاشقان به بین
سوری و هم شقایق این باکره گان سرخ پوش
کرشمه بین ز نسترن عشوه و ناز بی حدش
گوشه ی چشم سوی سرو با گل سرخ پیاله نوش
من به قفس نشسته ام با غم و درد بیکران
دل به درون سینه ام گه به فغان و گه خروش.

نمی دانی چه حالی دارم امشب
عجب خواب و خیالی دارم امشب
نه دلشادم نه غمگینم نه بیزار
نه امید وصالی دارم امشب
بسی گنج گران در مخزن دل
نه سیم و زر نه مالی دارم امشب
نه پیر و نی زمینگیر نی جوانم
نه یار با جمالی دارم امشب
نه بیهوده نه هوده نی سبب ساز
نه فکر ماه و سالی دارم امشب
نه نادانم نه ره گم کرده باشم
نه فضل و نی کمالی دارم امشب
نه بیمارم نه تبار و نه سالم
نه قصد هر سئوالی دارم امشب
گنهکار بی گنه بر دار تکفیر
چه وضع بی مثالی دارم امشب
نه نالم از ستم نی از ستمکار
نه آهنگ جدالی دارم امشب
ز بس آزادم و فارغ ز هر بند
به زندان شور و حالی دارم امشب
همه کس دارم و تنهاترینم
نه فرزند و عیالی دارم امشب
خداوند جهانم قصه کوتاه
عجب فر و جلالی دارم امشب

ترحم بر یکی خونخواره حیوان
خصال و شیوه ی دیوانگان است
نبینی فاضل و فرهیخته مردی
که با گفتار و گرگ همداستان است
در این وادی یکی عفریته خفته
که ما را دشمنیش از باستان است
متاعی جز فریب و حيله نیرنگ
ندارد چون ز عقل و ارستگان است
ورا افسانه های پوچ و کهنه
به هر جا هر زمان ورد زبان است
فروشد دین و آیینش به در هم
تبهارست و از آدمکشان است
دکان خدعه اش بی مشتری نیست
به هر بی مایه ای حضرت شبان است
فروشد آخرت مردم فریبد
بر او هام و جهالت پاسبان است
ستیزش با زن و علمست و فرهنگ
به گیتی خبث و رسواییش عیان است
شتر قواره و بس کینه توز است
چو نسنانیش کفن بر دوش و ران است
زمانی می شوی آزاد و شادان
کز این دیو سیه فارغ جهان است.

به زیر آسمان ای جان فرزند
ترا جاوید و زیبا سرزمینست
بهشتی روشن و پوشیده از گل
فرح بخش و کهن جان آفرینست
هوایش معتدل جان بخش و سرما
در آن پاینده نیست خلد برینست
پر از کان و پر از نعمت همه جا
بهاران شاد هر جا دل غمینست
بود خورشید روح بخش پاسبانش
شعاعش مهر و در عشق بی قرینست
فراوان میوه ی هفت رنگ به باغش
به گوشوار جهان پر نقش نگینست
قرین مردمش در این جهان کم
نبینی گر به هر آیین و دینست
ولیک این وطن بیمار و زارست
به پا هر گوشه اش دام و کمینست
فتاده در کف دیوان غدار
رها بخشش چو رستم نازنینست.

مادر از من خبرت نیست و من شادانم
غربت این نیست بگو مرگ گرفت دامنم
اشک خونین مرا لذت دیدن چه بود
یا که بر سینه فشردن سر بی سامانم
حکمت دیدن این قامت بشکسته کجاست
یا که بد عهدی و پیمان شکنان یارانم
نالهای دل من گوش فلک خسته نمود
دردم از پای فکند کس نکند درمانم
یار بی مهر و وفا نیز مرا ترک نمود
راه خود رفت و فزود بر غم بی پایانم
دوستاناران وطن در همه جا خوار شدند
دشمنان طعنه زنند بر من و بر پیمانم
روزگاریست عجیب هر چه در آن می نگرم
ره به جایی نبرم عقل نبرد فرمانم
شاد و سالم به جهان باش که از دولت تو
دست خود پس بکشد مرگ من از دامنم.

ماه تابان من آن سرو خرامنده کجاست
اختر هفت فلک و کوکب تابنده کجاست
جان به تنگ آمده از ظلمت شب های فراق
آن طیب دل من ماه درخشنده کجاست
در بیابان هلاک مانده و سر گردانم
نور چشمان من و راه نماینده کجاست
دل بیمار من افسرد در این غربت تلخ
آن پرستار من و دولت پاینده کجاست
بحر توفنده و امواج شب تیر و تار
نا خدای من و آن راه گشاینده کجاست
در دلم بود که بر جان شب آتش فکنم
مشعل روشن و آن اخگر سوزنده کجاست
بر نهادیم به پشت توسن خود زین و لجام
یار و همسنگرم آن همره رزمنده کجاست
گر ندارد سر سودای من آن شمع وجود
گو بپرسم ز اجل مرگ رهاننده کجاست.

ساقیا می ده که امشب پای ما در گل شده
کار ما با دل فتاده کار دل مشکل شده
دل کشیده خویشتن بر دار و در زلفان تو
روی خود پنهان و مخفی از من بیدل شده
چند روزی ساکت و آرام و بس خاموش بود
من بر این باور که این دیوانه دل عاقل شده
شد رمیده از من آن دیوانه ی درد آشنا
از من و احوال من گویا دگر غافل شده
ساکن کوی تو و این سینه را بنموده ترک
در جنون افسانه بود اکنون دگر کامل شده
سحر و افسون منش دیگر نباشد کارگر
معجز رویت بنام سحر من باطل شده
خرمن گیسوی تو دل را بود دام هلاک
الخصوص اکنون که از غم تنبل و کاهل شده.

مطرب بخوان سرودی بر طرف جویباران
غمیگین و شاد و موزون یادی نما ز یاران
نوروز نو رسیده ما را غم است و غربت
خواهد که ابر چشمم بارد در این بهاران
ما را درون سینه پر موج و شور دلی بود
گردید خراب و متروک از ظلم روزگاران
در دل به پا همیشه فریاد شور و مستی
نی حاجبی و دربان نی خیل پرده داران
دریای دل بخشکید مرداب غم برویید
دیواره اش فرو ریخت از زخم نیزه داران
هر کس رسید ز راهی بیکاره یا سپاهی
قلب حزین و غمیگین بنمود تیر باران
این سینه معبد عشق بود و دلم خدایش
مصلوب دل و ویران معبد ز فتنه کاران
در شوره زار این دل دیگر گلی نروییید
هم مرغ شب در آن مُرد هم نغمه ی هزاران
مینای دل شکسته عمرم به گل نشسته
چشمم به روزن در تا کی رسم به پایان
از من رسان سلامی بر جمع دوستانم
با عرض شاد باش و با بوسه ی فراوان.

بر کاروان این بدن نی عقل باشد ساربان
دل می کند فرماندهی بر ساریان و کاروان
گمگشته ای دارد دلم در زیر تاق آسمان
هم بی نشانست دل از او هم راهنمای کاروان
هر جا که خواهد می کشد مجنون از مجنون بتر
رحمی نباشد در دلش این بی خبر از کاروان
اندر بیابان هلاک سر گشته هی می کند
بر خاک ره افتاده بین تو اشتران کاروان
یک روز کنار ساحل و روز دگر توی کویر
هر گوشه ای باشد بلند بانگ درای کاروان
یک شب فروزد آتشی در بین کوههای بلند
شام دگر آید بگوش در دشت صدای کاروان
دانم که یار بی نشان خود و بیند و داند عیان
خندد بر این دیوانه دل وین ماجرای کاروان
عقل ار نباشد در بدن کارم به رسوائی کشد
این خسته ی نالان ز دور دارد هوای کاروان.

ای جان پسر علم بیاموز و هنر جوی
اندر طلب علم و هنر کن تو تکاپوی
ای دختر ایران ز پس پرده برون آی
با حکمت و دانش بدن و روح و روان شوی
خواهی که شود کار جهان جمله به کامت
بیهوده مکن عمر تلف با حق یا هوی
هر قصه که این زاهد بی مایه ترا گفت
از کله برون آور و انداز به یک سوی
آن قصه که از خلد برین گوید و دوزخ
افسانه پوچیست از این مردک پر گوی
گر عکس یکی حور که نه یک زن روسپی
شیخ را بدهی تا گه محشر بکشد بوی
گر لقمه ی نانی ندهی شام به شیخی
در وقت سحر گند زند مسجد و هم کوی
این بی پدر ار کاشف اسرار نهان بود
کی قانع به آن لقمه بُد و آب کف جوی
از معرفت و علم شود کار جهان راست
نی حق بدهد لقمه ی نانیت نه یا هوی
تا دشمن بی شرم و حیا شاد نگردد
اندر طلب علم به هر لحظه دوان پوی.

طیب از درد من عاجز پرستارم به جان آمد
شب از فریاد من خسته فلک هم در فغان آمد
غم دوری ز کاشانه بسوزد جمله اعضايم
جهان از من گرفته رو توقف در زمان آمد
به هر جا خانه بگرفتم در آن صیاد جا خوش کرد
زمانه روی بر تابید سپهر نا مهربان آمد
به گفتم شیخ را کمتر فریب این مردم مظلوم
به فتوا آتش خشمش مرا بر خانمان آمد
بگفتم زاهدان را نیست به غیر از خدعه و نیرنگ
بناگه حکم تکفیرم ز اوج آسمان آمد
بگفتم مشکل این مُلک نشاید با دعا بگشود
سپاه جهل و نادانی به دست تیغ و سنان آمد
بگفتم دختر ایران کنیز و برده ی کس نیست
هزاران خنجر کینه بسویم بی امان آمد
بگفتم توده ی زحمت بود حاکم به رنج خود
نصیبم راندن از خانه که از این مردمان آمد.

گر دست دهد بار دگر سوی تو آیم
بر خاک کف پای تو من دیده بسایم
سد بوسه زنم بر سر و روی تو و آنگاه
دفترچه ی خونین دلم را بگشایم
بس قصه ی تلخ است در این سینه ویران
بس بغض فرو خورد و بشکسته به نایم
هر زخم به هر صفحه بود از تو نشانی
زان دوره ی هجران که براندی به جفایم
من در غم تو سوختم و دوری رویت
پیمان بشکستی و به غم کرده رهایم
خاکستر خشم بشد این بال و پر من
تا بر سر کوی تو دگر باره نیایم
هر دم بشد از حاجب و دربان تو مجروح
دیوانه دل واله و هم سینه و پایم
با توطئه ی خصم مکن لوح دلم خون
با حرف بداندیش مکن شک به وفایم
ما نقد جوانی به ره عشق تو دادیم
این شرط وفا نیست که سازی تو فنایم.

ای فتنه ی شهر آشوب یک شب به وفا داری
بازا و نشین با دل یک لحظه به غمخواری
این خانه خراب توست نی سقف نه بارویی
عشقت بزدش آتش با کین و ستم کاری
این جام جهان بین است نی مرغ قفس ای جان
بشکسته ی بیداد است خود نیک خبرداری
روزی دل ما را بود بامی و سرایی خوش
گیسوی تو افکندش در کام نگوئساری
در آتش عشق تو افتاد و سراپا سوخت
این بلبل خوش خوان و این شهره به دلداری
تا این شرار جانسوز دل را ندهد بر باد
زان بحر صفا ایکاش بر آن دو نمی باری
دوری و غم هجران ویرانه نشینش کرد
در سینه به خون بنشست با شیون و با زاری
از پرده برون آورد عشق تو فسونکارش
آواره ی دهرش کرد با ظلم و جفاکاری
انگشت نما دل شد اندر ره عشق تو
بی آنکه ز تو بیند جز خشم و دل آزاری
بیشک شود آبادان گر لطف و کرم باشد
یک گوشه ی چشم از تو یک لحظه پرستاری.

مطرب بزن سرودی کز دل غم زدايد
دور از وطن و ياران بر مهرشان فزايد
ساقی بده شرابی کز سر رباید عقم
باشد که اشک چشم از دل گره گشايد
فصل بهار و خواهم چون بلبلان بنالم
جز ناله کس نداند غم از دلم رباید
از داغ و مرگ ياران سد پيرهن زنم چاک
خون گريم از دو دیده از من دگر نشايد
باران بوسه بارم بر قامت شقایق
آهنگ یاد ياران در گوشم او سرايد
با لاله هم پیاله زان رو شوم به گلشن
کز خاک پاک ياران هر صبحدم بر آيد
بوی نسیم صبح را با جان دل ببويم
کز خاوران عشقم دانم گذر نمايد
عهد شباب ما را عمری نبود به گردون
دوران ظلم صیاد هم بیش ازین نپايد
از فتنه ی زمانه غافل نمی توان بود
این پير زال فرتوت هر لحظه فتنه زايد
ای خوش بهار میهن روزی که ظلم نباشد
خندان لبان مردم مطرب سرور فزايد.

وطن آباد خواهم روزگارت
پر از شادی و دائم در بهارت
رها از ظلم و بیداد ستمگر
بهشتی بر قرار و پایدارت
لوای دشمنت باشد نگوئسار
دروغ هرگز نیوید در حصارت
ز خشکسالی و قحطی و ا رهی تو
پر از گل باغ و دشت و کوهسارت
فروزان اختر مهر تو باشد
ببینم شادمان و بر قرارت
به دور از خدعه و نیرنگ دیوان
درفش عدل و داد ماندگارت
ز زندان و ز بند در تو نشانه
نبیند دخت و پور سر به دارت
ز خون عاشقانت سرخ و رنگین
نگردد دامن پر اعتبارت
قلم زن مردمانت شاد و آزاد
نویسند از تو و از یادگارت
به پویند پور و دختت در ره علم
فرازند افسر پر اقتدارت
به گیتی تا ابد پاینده باشی
خزان هرگز نبیند نو بهارت.

دلم پر غصه و خونین ز درد است
رخم نز غربت و نز شیخ زرد است
گرفتارم به چنگ همنشینی
به نادانیش نبینی چونکه فرد است
کند آشوب و هر دم فتنه بر پا
دکانش بی شر و بی فتنه سرد است
یکی آدم نمی بینی به دورش
فهیم و نخبه اش معتاد گرد است
گروهی فاسد و جاسوس و جانی
دنائت پیشه زن بد اصل مرد است
فلانی این بگفت آن یک چه بشنید
برای دلبرم داروی درد است
بر او اندرز و پندی کارگر نیست
نصیحت پتک بر سندان سرد است
برای خاطر بی مایه ای چند
همیشه بین ما جنگ و نبرد است
پس از هر گفتگو گوید به یاران
که این نامرد با من چون بکرد است
به بد نامی کشد نامم به هر کوی
که شحنه مست و شیخش کوچه گرد است
ز جور همچو دلدارم به گیتی
رخ مردان حق چون لاژورد است.

افتاده در دریای غم باز این دل دیوانه ام
هر روز زهری تازه بین لبریز در پیمانه ام
نالان و افتان بودم از جور و جفای زاهدان
غافل که مرگم را رقم آخر زند جانانه ام
زاهد برفتم از نظر ظلمش همه شیرین فتاد
از بس ستم بر من نمود بدتر ز شیخ همخانه ام
ایکاش جرمی داشتم یا دامنی چرکین به تن
تا بهر آن زندان شود از بهر من کاشانه ام
با حرف غیر آخر چرا باید ستمکاری نمود
یا گوشه ی تنگ قفس ببرید آب و دانه ام
تشتی کزان ننگی نخاست از چه زنند بر بامها
ویرانه بودیم از ازل هم تا ابد ویرانه ام
گر گنج ما را بود برد یغماگری با نام شیخ
آواره گشتیم در جهان بیرون براند از خانه ام
گر زندگی را بندگی شرط است در این روزگار
این دست شسته پس کشم حتی از آن مستانه ام
امروز خوارم پیش دوست فردا چه گوید او جواب
کز ظلم آثاری نبود وین طعنه ی بیگانه ام
امید کاو را روزگار هم کام هم در هم دهد
ما را بس است آزادی با این دل دیوانه ام.

دشمن زنده طعنه یارم دهد آزارم
رسوای کند هر دم در کوچه و بازارم
از خصم شکایت کی ما را به زبان آید
از دلبر خود نالیم وان فتنه که در کارم
خاکم ز چه رو بر سر می ریزد و می خندد
آن ماه چه می خواهد از این تن بیمارم
ما را سر و سامانی بوده است و خواهد بود
کرنش نکند هرگز این قامت تبارم
این بخت سیه ما را دائم نبود در پی
بر شام سیه تازد آن دولت بیدارم
با یار بگفتیم و یک بار دگر گوئیم
در راه عبث کم پوی زیرا نه سزاوارم
خر داغ کنند جانانی بوی کباب است این
ما را مفروش ارزان چون گوهر شاهوارم
نادم بشوی روزی از کرده ی خود دانم
اما نبود جاییب در سینه خبر دارم
چون تیشه زنی خویش و از عشق گریزانی
با تو چه توان گفتن ای ماه دل آزارم.

از سینه ی ما نقش وفا را بتراشید نگارم
هر روز غمی تازه و سد فتنه بکارم
از عشق سخن بر لب و چشم جای دگر داشت
چون دید تهی دست و بخون قلب فگارم
هی رفت و منش از سر مهر ناز کشیدم
باز آمد و بس غصه ی نو کرد به بارم
چون بخشش من دید و وفاداری و خدمت
یک باره لجام زد و گردید سوارم
بی اصل و نسب را نبود گوهر نیکو
خار از سر دیوار زند داد که خارم
هر چوب که خوردیم و ستم هر چه بدیدیم
ز اندیشه ی بد بود و تبه فکرت تارم
کی گفته شود سنگ به کف لعل بدخشان
جز من که شدم غره به اندیشه و کارم
تیبای ز هر روسپی و قحبه بخوردیم
خوش دل که بود راضی و خشنود نگارم
عاید چه شدم هستی من رفت به غارت
سنگم به سر و سینه و این قلب نزارم.

نگارا روزگاری پیش ز تو یک بت به پا کردم
درون معبد سینه به پایت جان فدا کردم
گرفتی جان و سرمستی ره جور و خطا رفتی
فراموشت بشد یک سر که در راهت چها کردم
تمام هستی من را به این و آن تو بخشیدی
به دست هر کودنی را سنگ سپردی من وفا کردم
به دل گفتم شود روشن دو چشم عاقبت روزی
ندانستم ستم بر خود و بر تو بس جفا کردم
ز پاکی بس سخن گفתי ولی با فاسدان هم دل
چه غافل بودم و ساده که با حرف اکتفا کردم
همه را گوهر بود ولی بد گوهران را پاک
تو خواندی و من کودن همی از تو دفاع کردم
زنی سرکوفت که ناپاکان به میهن خانه ای دارند
مرا نیز خانه ای بود و به پای تو فدا کردم
چه دانستی که بی چیزم و در انبان من زر نیست
بکردی ترکم و گفתי که در حقت جفا کردم
برو کن شادمانی ها در آن جمعی که جایب بود
ترا من تا ابد جانا به حال خود رها کردم
ولی از خانه ی سینه نمی رانم ترا هرگز
به جایب از گل و خاشاک بتی دیگر به پا کردم.

حیا را روزگاری ارزشی بود
شرافت را به دوران گردشی بود
درون سینه ها از عشق و دوستی
تکانی یا گهی پس لرزشی بود
وفا و مهر و عشق مردمی را
طرفداری به گرد آتشی بود
رهایی و نجات خاک میهن
نه ورزش بعضی ها را نرمشی بود
یلی بود هرکسی و عشق توده
درون سینه اش در چرخشی بود
زنان را حقی و در پی حقوقی
بفکر دزد و هر چاقو کشی بود
حیا مُرد و شرافت رخت بر بست
وطن خواهی چه کهنه سوزشی بود
همه سوی دیار گشتند شتابان
سیه رویی علاجش پوزشی بود
به شد روسپی گری کالای بازار
به گردش شور و حال بیغشی بود
به ضد خود بدل شد نیک خواهی
وفا داری چه زیبا مهوشی بود.

قال و مقال چون کنی بر سر من غریب زار
چند گشی به طعنه ام از چه کنی دلم فگار
گفتم و باز گویمت گوش مکن به حرف غیر
تا نشوی به چشم دل ای گل من ذلیل و خوار
و عده نکرده بودمت صحن بهشت و قصر حور
کز پی آن خزان کنی عمر مرا به نو بهار
گوهر خود چرا زنی با دم فاسدان محک
با من و تو نه محرم است پیر عجوز روزگار
گفته ز خود سخن مگو گوی ز یار و همنشین
خوب شناسمت ز دور گوهر تو زنم عیار
مس نشود طلای ناب صحبت کیمیا نکن
در عملت نهفته است گوهر و شوکت و وقار
بلبل و لانه ی زغن ساده توان شنید به گوش
لیک به گاه باورش هوش کند ز سر فرار
گوهر خفته در صدف جای کجا و برکه ای
یا که نهنگ کی شنید صید شود به جویبار
از دل گند غیر گند کس نشنید و نی بدید
لانه ی موش جای موش شیر کجا شود شکار
سود و زیان خود نگر گر بودت علاقه ای
بر خود و آبروی خود نی به من غریب زار.

ندانستم چرا بی آبرویان
زبانی بس دراز و تیز دارند
دهانی گند و بی بند و گشاده
دو چشمانی به غایت حیز دارند
بُوند حاضر جواب و بهر تهمت
حواسی جمع و شر انگیز دارند
به دستی شربت و شیرینی آرند
به دستی خنجر خونریز دارند
کنند حاشا همه چیز سهل و آسان
به مینای فلک آویز دارند
سبک پا می گریزند از میانه
تو گویی زیر ران شبذیز دارند
هزاران بار اگر رسوا بگردند
دو باره حرف بحث انگیز دارند
بناحق روسپی خوانند این قوم
که در هر جا حضوری تیز دارند
فواحش را حیا باشد فراوان
ز بی شرمی همه پرهیز دارند
رها کی می شویم از شر آنان
که از کینه دلی لبریز دارند.

تو خود گویی که انسانی به گفتن
دد و دیو و وحوش انسان نگردد
چو در ذات کسی انسانیت رُست
میان دیو و دد حیوان نگردد
چرا خود را کنی خسته، مبدل
وجود گوهر از باران نگردد
چه شد تا راه خود سازی دگرگون
به نرخ روز بشر الوان نگردد
خبر داشتی که ره پر سنگلاخ است
خبردار با خطر ترسان نگردد
فریب این دو روز عمر خوردن
ترا زیر پوش یا تنبان نگردد
کسی کالوده شد دامن پاکش
به سد حيله تمیز دامن نگردد
چو کس با فاسدان هم کاسه باشد
به هیچ رو مظهر ایمان نگردد
چو دیوان را شدی همگام و همراه
به سد ها توبه هم جبران نگردد
ترا روز نخست ریگی به کفش بود
رفیق راه دیو انسان نگردد.

با من خسته ای صنم قصه و ماجرا نگو
کلمه ای از حیای شیخ این سگ بی حیا نگو
خسته شدی ز من برو سوی وطن به هر کجا
لیک ز مهر شیخ دون مظهر هر جفا نگو
هر که رود بگو رود تازه نکن تو زخم دل
ترک من شکسته دل یا سخن خطا نگو
بخشش ز اهدان طلب هر که کند مبارکش
ما ز گناه شیخ گذشت می نکنیم به ما نگو
دشت و دمن ز لاله سرخ آه کسان به آسمان
عشق و قلم اسیر شیخ فسانه از صفا نگو
ز اشک یتیم خون جگر پیرزنان چشم به در
قصه بگو تو سربسراز گل و از گیاه نگو
زان همه تن فروش بگو کودک خرد منتظر
لیک ز رحم و شفقت اهریمن سیاه نگو
بند به پای مرد و زن گو ز فغان بندیان
گرگ شده است مهربان با من مبتلا نگو
سد نشوم به راه تو این تو و این ره سفر
رو به راه دیگران قصه ازین تباه نگو.

ز هر خر کره ای بر فرقمان سنگ
بیامد مردمی را پیشه کردیم
ز انسان دم زدیم و حق انسان
به هر کاری دو سد اندیشه کردیم
ندانستیم که با دیوان مدارا
گناه است خویشتن بی ریشه کردیم
کدام الله؟ کدام شیطان؟ کدام دیو؟
همه را خود رها از شیشه کردیم
بشر گویان شدیم خصم بشر ما
چو تسلیمش به ضرب تیشه کردیم
قلم هامان بشد خشک از مرکب
به بند شیر زبان در بیشه کردیم
نمودند خونمان تک تک به شیشه
یقین! ما خون خود در شیشه کردیم.

جز اشک گهر بار قلم یار مرا نیست
جز محو ستمکار پلید کار مرا نیست
با توده ی زحمت به صف و در طلب داد
همسنگر و همگام شدن عار مرا نیست
با بردگی و کرنش ظالم به بهشت هم
آسودگی و راحت و تیمار مرا نیست
چون تیغ ستم هدیه ی دادار جهان است
جز کینه به دل ز حضرت دادار مرا نیست
با آنکه بریده است و کند نوکری غیر
هر چند عزیز، و عده ی دیدار مرا نیست
آنکس که شرافت به درم داد و به دینار
دشمن شمرش همدم و هم غار مرا نیست
لیلای وطن پیر شد از ظلم شیران
ردی ز تهمت یل بیدار مرا نیست
جان خسته شد از حيله و نیرنگ خلاق
یک همراه صاحب دل و تبار مرا نیست
یارم شده دشمن زندم سنگ ملامت

در سینه بجز یک دل بیمار مرا نیست
غربت شده امروزه مرا دار مکافات
یک اهل دلی در همه بازار مرا نیست
در فصل بهار رایت گل بینی و ساقی
در حسرت گل مُردم و جز خار مرا نیست
هر دم که فرو می رودم همچو شرنگ است
جز ساغر خالی و یکی جام نگونسار مرا نیست
این عمر هدر رفته به زندان و شکنجه
خوشتن ز زدن بوسه به هر دار مرا نیست.

چه بگشائی دهن اندیشه ات نیست
به غیر از فتنه کردن پیشه ات نیست
زنی آتش به هر خشک و تری تو
ترحم بر گل و بر ریشه ات نیست
شرنگ ریزی به کام نیک یا بد
بجز زهر و شرنگ در شیشه ات نیست
زنی آسان به سنگ دل‌های عاشق
صفا را هیچ نشان در پیشه ات نیست
دهی عقلت به دست هر کثافت
گل و خار در امان از تیشه ات نیست
به لبخندی شوی خام هر خسی را
وفا را ریشه در اندیشه ات نیست.

کشی هر لحظه دیواری دگر بر گرد زندانم
به هر گوشی کنی پنبه ببندی راه افغانم
به ظاهر همره و همسنگر و هم گام من بودی
همیشه در صف دشمن ازین نقش تو حیرانم
از اول هم صدا بودی تو با خصم خطا اندیش
نشد یکدم ترا باور که من از نوع انسانم
در آویزی چنان با نیکی و رفتار انسانی
که ز انسان بودم جانا کنی هر دم پشیمانم
خدای زرپرستان را ستایش می کنی اکنون
تلاش وافر ی داری که گوئی من مسلمانم
مسلمان باش یا کافر دل ما را نکن خونین
همان یاقوتم و گوهر مده از دست ارزانم
بهانه می کنی هر دم زنی طعنه دهی دشنام
ستیز با دشمن مردم شده ننگی به دامانم
مرا پاداش نیکی ها دهی با کینه و نفرت
کنی ریشخند و می تازی به فکر من و ایمانم
ستایشگر شوی هر ضد ارزش را به آسانی
تبهکاران هر جایی مسلط کرده بر جانم
به گفت کی زنی آتش تو در کاشانه ام هر روز
رضا چون می شوی بینی پریشان در خیابانم
چرا خواهی جدا کردن ز من یاران و فرزندان
چه سودی عایدت گردد اگر سازی تو ویرانم
نمی ترسی شود ویران بساط ظلم اهریمن
شود آزاد و آبادان سراسر ملک ایرانم
ستادن در صف نامردمی ها لذتی دارد
که بینی دیو را در بند و من بیرون ز زندانم.

شد سیزده ی نوروز ما را گره افزون شد
سد باغ دلم نگشود چون لاله دلم خون شد
تا سبزه ی نوروزی بر آب روان بینم
سیلاب سرشک بارید چشم یکسره جیحون شد
بر سبزه ببارید اشک وان سبزه ی نورسته
از غصه بیژمرد و یک مرتبه گلگون شد
در بحر غم و غربت این بخت نگون بنگر
هر زاغ و زغن مونس با این دل مجنون شد
هر خار و خسی همسنگ با گوهر دل گردید
تحقیر و ملامت ها بیحد و چه افزون شد
مینای دلم بشکست با سنگ جفای دوست
آتش و شرار عشق بازیچه ی گردون شد
یاقوت دلم افتاد در پای کس و ناکس
با رنگ و ریای غیر دچار سد افسون شد
آن لعل بدخشانی کو جای نگارم بود
با دست نگار آخر در مزبله وارون شد
از دست جفای یار بیچاره دلم بگرفت
شد همسفر غم ها از معرکه بیرون شد
هر لحظه دلم بنمود فریاد هم آوازی
رست از غم تنهائی در سینه چو مدفون شد.

دل خونین من در سینه ام افتان و خیزانست
نگون بختی نگر مرگ هم ازین تنها گریزانست
دلی بود همرهم در آن شرار زندگی بر پا
چو یخ در سینه ام مدفون کنون آن قلب سوزانست
هزاران قصه در خاطر مرا باشد ز فصل گل
بهار غربتم بنگر چه سرد و برگ ریزانست
دل حسرت کش ما را کشند در خاک و خون هر دم
نه با سر پنجه ی بیداد که قاتل از عزیزانست
همه چیز از کفم رفت و شدم بازیچه ی دشمن
ز مردی جز نشانی نیست جزایم با کنیزانست
عروس حجله ی سرماییه در جامم شرنگ ریزد
جهان روسپی پرور چه کیفور و چه میزانست
زمانه بر مراد خصم و بس لکاته در بازار
سزا و حق هر انسان به دست این مریضانست
بهارانم خزان گردید و تنهائی مرا همدم
دلم در بحر خون هر سو همی افتان و خیزانست.

آن که ما را آشیان سوخت خانه اش ویران شود
شعله ی آتش به جانش زار و سرگردان شود
کاخ بیدادش فرو ریزد و زندانش خراب
با شرار آتشی کافروخت بی سامان شود
بوستانش خشک گردد ز آه خلق دردمند
گلستانش مأمن رندان و خوش کامان شود
نخل امیدش بمیرد آرزوهایش به باد
در میان بحر غم بازیچه ی توفان شود
زورقش بشکسته و در کام گردابی فتد
رنگ ساحل را ندیده عمر او پایان شود
در دیار غربت این صحرای پر خوف و هراس
همنشین غصه و کابوس و هم هجران شود
کودکانش در بدر گردند و با خواری قرین
جان ناپاکش اسیر درد بی درمان شود
ذلت و خواری ببیند روزگارش سیاه
هر شب از اشک ندامت پر ورا دامان شود
روح وی دائم گدازد جسم او دائم به درد
یک دم آسایش نبیند همچو من ویران شود.

خانه ی امید ما را در بیستی کاخ امیدت خراب
کلبه ی آمال ما ویرانه آن چشمان شهلایت پر آب
آن خیال خام و پوچ کاندلر سرت افتاده است
نقش بر آبش ببینند خواب و رؤیایت سراب
بی سبب در خون نشاندی این دل بشکسته ام
بال و پر از من گرفتی آرزویت بی جواب
بی حساب روزگاران روز من کردی سیاه
باش تا پس گیرد آخر روزگارانت حساب
آنچه در حق من خونین جگر بنموده ای
روزگاران ثبت دارد با دلیل در هر کتاب
نقش ظاهر بینی و چسبیده ای دامن غیر
سد چو تو رفتند و آخر خون دلشان شد خضاب
دیگری آواره سازی تا که خود گیری قرار
غافل از بازی گردون و آنچه پنهان در نقاب
از پس چند روز دیگر دیگری در جای خود
بینی و از سینه ات آید همی بوی کباب
باز می گردی به سویم خسته من دارم یقین
ایک دیگر از منت هرگز نمی آید جواب
گوهر است این دل نه خاشاک سر هر کوچه ای
تا که هر بی مایه ای با خود سری سازد خراب.

نگارم مفتخر گردیده در غرب
که با مردی فرنگی یار گردید
گذشته را بزد اردنگ و تپیا
یکی عضو در صف احرار گردید
به پیچد نسخه ی آزادی زن
که خود آزاده با این کار گردید
به فاطمی و بتول هر دم سفارش
که سختی ها همه هموار گردید
به خانه او نمی شست استکانی
کنون ظرفشونیش تیمار گردید
نمی ریخت رخت چرک خود به ماشین
مخش با گازری بیدار گردید
فراموش کرده بود او راه مطبخ
به مطبخ فکر او پر بار گردید
ز بوی گند جوراب می شود مست
سعادت قسمتش بسیار گردید
دهد ماساژ شبها پای دلیر
ز خوشبختی دلش تبار گردید
شده کلفت ولی خوشحال و خندان
که آزاد چون نسیم سرکار گردید
به گرمی می کند آغوش خود باز
به روی هر کسش بیمار گردید
در باغ بهشت بگشوده دید یار
چو با مرد فرنگی یار گردید.

غنچه ی گل گشا ز هم با عشوه و فسونگری
بر مرده تن جانی بده با رقص و ناز و دلبری
پروانه ی شمع رخت گردیده این بیچاره دل
چشمان تو آموزدم آئین و رسم کافری
خورشید رویت در شبم تا روشن و تابنده شد
بر دل بتابید از امید از نو فروغ دیگری
زلفان پر چینت مرا در تاب خود بیچاره کرد
چاه زنخدان ترا شد یوسف دل مشتری
با تیر مژگانم بکشت آن تاق ابروی کج
راهم ز هر جانب بیست سرو خرامانت پری
عطر و شمیم دامنت پیچید چو در کاشانه ام
زندان مأمونم بهشت گردید و از سو دری
نجوای تو در گوش من خوشتر ز آوای سروش
بانگ و طنین خنده ات حقا کند جادوگری
ناز و ادا و غمزه ات بر زخم دل مرهم بود
عشقت مرا بخشیده است جاه و جلال و سروری
ای وای اگر خورشید من از آسمان دل رود
من مانم و هجران و غم تنهائی و بی یآوری.

خورشید رخ بپوشید شب آمده است و غمها
خونین دلم به سینه بی یار ماند و تنها
همراه غم سکوتست سنگین و بس کشنده
نی یآوری و یاری نی مونسى به شبها
غافل ز حال زارم مانده طبیب و فرزند
خونریزی های کلیه تن در شرار تب ها
دل غرق خون و معده خونین تر از دلم شد
در این دیار غربت مرگ قهر کرده با ما
یارم که روزگاری ما را چه جان عزیز داشت
با غیر بسته پیوند با دشمنان به نجوا
بیخود ز من بریده با سد خیال واهی
خواهد چو همنشینان نقبی زند به دلها
آزادی و رهائی از من طلب نماید
گویا که من وزیرم یا آنکه شیخ و ملا.

دیشب به گوش شب ز تو خواندم فراوان رازها
نا گفته ها کردم عیان ز امروز و از آغازها
گفتم که در سینه ترا دل نیست سنگ خاره است
از سنگ خاره هم بتر دریای حرص و آرها
عاشق چو در دام افکنی وی را کنی بی پا و سر
بالش بسوزی سر بسر گیری از او پروازها
آن سان زبونش می کنی در پیش هر نامحرمی
تا چون یکی گنجشک فتد در پنجه های بازها
خوارش کنی و مستمند در پیش هر نامردمی
با خاک ره یکسان چه شد با وی کنی انبازها
هر روز سازی می زنی هر لحظه آهنگی دگر
تا گوش هایش پر شود از زوزه های سازها
یک دم ترقی خواهی و یک دم ز هر شیخی بدتر
در مدح آزادی دهی سر بس سرود آوازا
با فقر و فحشاء در ستیز گاهی و گه اندر دفاع
سد پاره سازی پیرهن حیران ز تو دمسازها
تا بی گنه جلوه دهی خود را به پیش چشم غیر
هم گریه هم بهتان زنی افشاء دروغین رازها.

بترس ز آن روز که بیداد مُرده و تو
از این کردار خود شرمنده باشی
به پیش بنده ی هر دم غلامت
دو چشم پر اشک و سر افکنده باشی
نکن کاری که از قلبت برانم
هنر آنست که خود پاینده باشی
حریفانت نمی خواهند عزت
تو باید ضدشان رزمنده باشی
نشاید زندگی در بند و زنجیر
به حکم و رأی دشمن زنده باشی
بجز گریه نمی گردد نصیبت
اگر چه ظاهر را پر خنده باشی
برند ناموس و مالت را به تاراج
و گر خود اختر تابنده باشی
یکی مزدور فرمان راند و تو
به سان برده ای درمانده باشی
دهانت را ببوید شحنه هر دم
مبادا نامی از عشق رانده باشی
شود نجوای شب هنگام تو ضبط
هر آنچه بر نگارت خوانده باشی
ترا در خانه هم نیست اختیاری
به هر جا رو کنی بازنده باشی
چو رزمی و ستانی داد خود را
به آزادی توانی زنده باشی.

ای اشک گهر بار قلم یاور من باش
 غمخوار من و در همه حال داور من باش
 از خون شهیدان جهان قدر تو افزون
 در ظلمت تنهائی من باور من باش
 با یاری تو ریشه ی بیداد توان زد
 با من تو بمان همراه جنگاور من باش
 بر کاخ ستم یورش سر سخت و مداوم
 در راه ظفر ارتش زور آور من باش
 تا راستی افشان شویم و جهل بکویم
 خورشید امید اختر نام آور من باش
 میسند که نالان شوم و زار و پریشان
 تو شمع شب افروز مه خاور من باش
 چون صخره مرا تکیه گاه و پشت و پناهی
 پیوند مگسل تیغ ظفر آور من باش
 نیرو و توانم بده با جلوه ی رنگت
 هم صاعقه و تندر مرگ آور من باش
 هم مزدک و بابک شو و هم رستم دستان
 کیخسرو من شاه زبان آور من باش
 اکنون که نگارم شده با غیر موافق
 تو یار من و ریشه و نان آور من باش
 تومار ستم نا که بیچیم و ستمگر
 در دهر کنیم خوار و ذلیل یاور من باش.

دوشم به سحرگاه نسیم بوی تو آورد
عطری ز تو و طره ی گیسوی تو آورد
مهتاب به وجد آمد و رقصید و بخندید
از این که نسیم بوی تن و موی تو آورد
لب ریز بشد جام وجودم ز می عشق
زان بوی کز آن چهره ی نیکوی تو آورد
در عالم رؤیا ز لب لبوت بوسه گرفتم
بیرون ز غم یاد رخ و روی تو آورد
از من بگریخت چشم تر و گریه ی هجران
چون در نظرم آن خم ابروی تو آورد
بیچاره دلم ماند در آن چاه زنخدان
چون یاد ز مژگان و دو جادوی تو آورد
شد موج زنان بوی تو در جان و وجودم
نادر خبری بود که از سوی تو آورد
شد کلبه ی تنهائی من باغ ارم چون
یک باغ گل از قامت دلجوی تو آورد.

بهاران آمد و چون نقش ارژنگ باغ و بستان بین
نوا خوان عندلیبان را به هر دشت و گلستان بین
بپا شور قیامت کرده است بلبل ز سر مستی
به هر جا جلوه ی ساقی و نوشانوش مستان بین
به رقص لاله ها بنگر ببین نرگس چه شادان است
شقایق را قدح گردان سمن را رقص دستان بین
رباید از کف سنبل دل و دین باد نوروزی
به گلشن عربده جویان سپاه می پرستان بین
رحیل قافل پستان شنو از دور می آید
ظهور عالمی دیگر حضور جمع هستان بین
دل ما را ببین غمگین نشستۀ گوشه ی سینه
میان وادی غربت اسیر دست پستان بین.

نگارم بی سبب ببریده از ما
در این غربت مرا بنهاده تنها
به جمع دشمنان تیغ زبان را
گشاده می کند فریاد و غوغا
چو خود را تبرئه خواهد نمودن
زند سد تهمت و بهتان بی جا
مشاور دارد از هر تیپ و رنگی
بسی کار آمد و آگه ز دنیا
به خلق و خوی مردان آشنایند
فراوان تجربه دارند و بینا
بجز شادی و لذت هیچ نجویند
خبر چینند و جاسوسند سراپا
به دیناری فروشنده هر چه دارند
حریص و آزمند غرق تمنا
در آغوش جوانان استراحت
سحرگه در وطن شب در اروپا
روانم می شود هر دم پریشان
ز غوغائی که دلبر کرده بر پا.

گذر افتاد شیخی را بباغی
شبی چون قیر و ناپیدا چراغی
نبودی باغبان در باغ آنشب
نه از ذیروح موجودی سراغی
بزد گشتی به باغ و میوه ها چید
به قلب باغبان بنهاد داغی
بسی میوه بزد دندان و انداخت
خفایشی شوم در هیبت کلاغی
نه شکر نعمت و نی فکر معده
ز خاطر برد خدا و گشت تاغی
بخورد سیر و نمود آهنگ خفتن
رسید بر گوشش آوای الاغی
ز جا بر جست و خر را جستجو کرد
عبا بر دوش و در شب مثل زاغی
دو گوش خر گرفت الحمد خوانان
نمود رام آن چموش و مست و یاغی
کشید دستی به یال و گوش و ماتحت
ثنای حق که بگشودش فراغی
عمود دین بزد زیر دم خر
بهشتی بود و حور و طرف باغی.

فصل بهار است و دل خون چو گل لاله بین
چشم گهربار به در منتظر و واله بین
دل که در آن شعله ور آتش عشق بود و شور
زخمی و پژمرده چون پیر دو سد ساله بین
خون به رگم نیست شراب موج زنست جای خون
این صف مژگان من خیس و پر از ژاله بین
ابر بهاران گذشت بی نم و بی قطره ای
ماهی دل روی شن زخمی و بی باله بین
لشکر غم فوج فوج می رسد از راه دور
سینه ی ویرانه را زخمی و پر چاله بین
یار که ما را عزیز داشت و بسی محترم
در صف دشمن کنون هم دم رجاله بین
فقر و تهی دستیم گشته بلا بهر من
پنجه ی زر بر گلو بسته ره ناله بین
غربت من نیز شرنگ گشته ازین تیره دل
گرد وی و معبدش نور خدا هاله بین
خانه ی من بین خراب دولت و بختم نگون
قدرت سرمایه و دولت دجاله بین.

جز قدرت سرمایه در این دهر خدا نیست
کس از ستم و جور چنین دیو رها نیست
هم کعبه و بتخانه و هر دیر و کلیسا
معمور ز پولند و زر از زور جدا نیست
خونخواره خدائست که هر در بگشاید
بی حکمت او درد و غمی را دوا نیست
هم اشک یتیم ببند و هم آه سحرگاه
خود عامل دردست به هیچ درد شفا نیست
زندان و پلیس دارد و اعدام و شکنجه
کاریش بجز کشتن ارباب وفا نیست
پر رونق و رنگین بودش سفره و دائم
بر توده ی زحمت هنریش غیر جفا نیست
سرخ رخس حاصل خون دل خلقت
بی رخصت وی جنگی و صلحی روا نیست
ویرانی سرتاسر گیتی اثر اوست
در ذات خداوند نشانی ز صفا نیست
از جهل به پا مانده و بر جهل فزاید
فرهیخته را از ستمش برگ و نوا نیست
ملای شپش خواره که فردوس فروشد
جز خادم این جانی بی شرم و حیا نیست
تا چند دوان جانب مسجد و از ظلم شکایت
این خانه ی ظلمست که بی ظلم بپا نیست.

دلدار ز کف رفت و دل اندر پی دلدار
من ماندم و این غربت و این سینه ی بیمار
فریاد شکسته است به گلو یا که جهان کر
در آتش دوزخ شده ام زنده گرفتار
در حلقه ای از فوج فواحش شده در بند
غافل ز من خسته شده مردم بیدار
الله کند توطئه در کار من هر روز
ملا به تکاپو در این فاحشه بازار
سرمایه پر آنست کند ریشه ی من خشک
بیهوده خیالیست شوند جمله خبردار
گر گوهر اشک قلم خشک بگردد
با خون دلم رنگ کنم هر در و دیوار
می رزمم و می میرم و تسلیم نگردم
گربانگ انالحق بزخم بر سر هر دار
آزادی ما در گرو خواری خصم است
وین ره طلبد مردم روشن دل و هشیار
یا چون دگران خسته در این راه بمیرم
یا توده شود آگه و داننده و بیدار.

گر بمیرم خسته در ایام گل یادم کنید
بوسه ای بر گل زنید و از غم آزادم کنید
چون مرا غیر از قلم یاری نبود در زندگی
با سرشک گوهر آسای قلم شادم کنید
دشمن جانم قلم هم مونس شب های من
عطر آن بر خاک من پاشید و دلشادم کنید
ظلم دلبر دیدم و آوارگی ها از قلم
دادگر چون او ندیدم زنده با دادم کنید
در وفاداری ندیدم چون قلم ثابت قدم
بر سر گورم نهیدش زنده بنیادم کنید
با وفایش زنده بودم روزگار بیکسی
زان وفا جو بهره گیرید فصل گل یادم کنید.

آرام دل و مونس شبهای منی
مرهم به دل غمین و تنهای منی
در دشمنی و مهر چو تو کم دیدم
زهری و عسل در پی و رگهای منی
یک دم زغم و غصه ی من گریانی
یک دم شرر و شعله به دنیای منی
با غیر نشینی و کنی خوار مرا
با من همه دم به فکر فردای منی
خاری شوی و دیده ی من سازی کور
گلبرگ گل و حریر و دیبای منی
بر گور من آئی و شوی دست افشان
پیشمرگ من و نگاریکتای منی
مرگم بود آرزوی دیرینه ی تو
زنده به جهان با من و رؤیای منی
با این همه ما را نبود غمخواری
در باغ جهان تو گل زیبای منی.

نگارا بینمت بی یار و تنها
گرفتار و اسیر در چنگ غم ها
ز هر سو موج های غصه خیزد
زنندت تازیانه بر سر و پا
بریزی اشک خونین ندامت
فتد آتش به جانت بی مهابا
دهی از کف قرار و صبر و آرام
در آن دریای ژرف ساحل نه پیدا
ز خیل همنشینانت کسی نیست
که دستی سویت آرد گاه و بیگاه
همه روی از تو گردانند و دیگر
نباشی همچو شمع مجلس آرا
دگر کس داستان بهرت نگوید
ز عشق در وطن الطاف ملا
کسی ز آزاد بودن دم نیارد
نه از تنهائی و فردای زیبا
بسوزی در غم تنهائی خود
به آزادی کنی هر دم تقلا
در آن دم یاد آری از گذشته
ستم های روا بنموده بر ما
خوری افسوس و راهی پیش رو نیست
شده ویرانه در پشت جمله پلها.

نگارم آرزو دارد که روزی
روم در خواب و دیگر بر نخیزم
خزان زندگی بر من بتازد
چنان چون برگ پائیزی بریزم
درون شعله ی آتش گرفتار
ببینم رفتن جان عزیزم
زبانم لال گردد خامه ام خشک
اگر از دست مرگ بتوان گریزم
ببارد ز آسمان بر فرق من سنگ
شکافد سینه و دل سنگ تیزم
و یا اقامت به دست شیخ و ملا
کنندم قیمه قیمه ریز ریزم
روند یاران همه دست بوس ملا
شوم تنها و اشک غم بریزم
کسی هرگز نپرسد حال و احوال
به دامن شب از مردم گریزم
گناهم اینکه با فاسد سر جنگ
علیه دشمن مردم ستیزم.

دشمن گرفته از ما یار و دیار و خانه
بد عهدی رفیقان زشت بازی زمانه
رزمندگان دیروز سوی وطن دوآند
از دشمن ستمگر گیرند آب و دانه
آزادگی و مردی کردند رها چه آسان
کاش از برای اینکار در چنجه شان بهانه
مرگ پدر و مادر یا ختنه ی پسر عم
باعث شده که یارو سگ دو زند شبانه
ملا گوید اینان شرمنده اند و نادم
و اینان که نه، دروغ است یا خود یکی فسانه
رفتیم و کس نپرسید یابویتان به چند است
با احترام و عزت هر سو شدیم روانه
نی از ستم نشانی بینند و نی ز نکبت
خلد برین و شادی بی حد و بیکرانه
بی مقتعه و مانتو بینند زنان فراوان
در کوچه و خیابان با ناز دلبرانه
این غافلان کور دل غافل ز روزگارند
کاین مسند و خلافت پاید نه جاودانه
با مرگ شیخ و ملا بر چیده دام تزویر
می گردد و به چهره ماند یکی نشانه.

دوشینه باز مرغ سحر آهنگ سوگ بر پا نمود
بال و پرش خونین و چشم با خون دل دریا نمود
در قلب شب فریاد کرد خیزید که دست اهرمن
این خانه را ویران نگون سدها گل زیبا نمود
بر سر زنان گفت توده را تا کی به خواب غفلتید
خفاش شب بر کاروان تازید و بس غوغا نمود
بر جنگل انسان شرر بار دگر افکند دیو
با تیشه ی بیداد خود سروی هزار بی پا نمود
بر لاله زاران وطن باغی دگر افزوده شد
آن باغ را دست ستم در خاوران احیاء نمود
تا کی بخواری زندگی کرنش به درگاه ستم
تا کی ز هر دیو و ددی باید چنین پروا نمود
آخر تو صاحب خانه ای نی هر ستمکار پلید
پیراهن ننگت بشوی آن سان که این دنیا نمود
تا کی پسندی خانه ات منزلگه دیوان بود
از آرش رستم نشان باید به شهر پیدا نمود
بگسل ز پا زنجیر و کن گهواره ی غفلت رها
منصور را ره پیشه و کاری که آن برنا نمود.

چه میدانی تو از حال که در آتش گرفتارم
ز دوری و غم هجران سرشک از دیده می بارم
نگارینی که می گفتم رفیق و همرهم باشد
فزاید بر غم هر دم نهد باری به سر بارم
سخن سنجی نمی بینم که گویم راز دل با وی
نه غمخواری که داروئی رساند بر دل زارم
همه دانا و بینایند ولی کور و کر و مدهوش
در این فکرند و این باور که افزایند به آزارم
روند سوی وطن آرند ره آوردم غم و اندوه
ز بس یاوه به هم بافند کنند غمگین و بیمارم
نوای ساز این مردم گدازد روح من چون شمع
سخن هاشان چه بی پروا بسوزد جسم تبارم
کنم اندیشه و قدرت به مغزم گیرد این پندار
که از بهر خلاق من متاع خوب بازارم
هر آن کو دشمنست با من دهندش هدیه ی شایان
در آن دکان که بگشاده به افسون خصم غدارم.

کند شکوه نگارینم که جز زجر
کنار من به عمر خود ندیده است
ندارد ذره ای انصاف گوید
ز ذلت ها کزو بر من رسیده است
تمام حاصل رنجم به خویشان
سپرد و مثل یک مارم گزیده است
نه در اندیشه ی فردای فرزندان
نه فکر خود که بدبختی کشیده است
به غیر از خواهر و جان برادر
ز نیکان جهان بالکل بریده است
چه از من دور مانده مدتی چند
یکی رسوائی از بهرم خریده است
شده با دشمنان هر دم هم آوا
به خنجر سینه ی پاکم دریده است
به خدمت پیش هر نامرد آشغال
مرا واداشتن و خواری خریده است
میان من و جمعی انگل هرز
ز من ببریده و آنان گزیده است
کنون هم شکوه گو باشد به هر جمع
که جز زجر و عذاب از من ندیده است.

من مستم اما باده ام عشق تو ای آرام جان
دور از تو این دیوانه را هرگز ز یاد خود مران
مدهوشم هر دم می کند یاد هوای کوی تو
زندان به چشمم بی رخت سر تا سر ملک جهان
رسوای عالم گشته ام در راه عشقت نازنین
این کافر یست گر عشق تو دارم من از عالم نهران
روح من و جان منی خاکم سراسر مهر تو
سد جان بقربانت کنم تا جاودان ای جان بمان
از تازیانه پشت من خونین بشد در راه تو
خونابه ریختم جای اشک در محبس و بند ددان
سوختم به سلول و دمی غافل نبودم ز عشق تو
زجر و شکنجه کرد فزون مهر توام در دل عیان
مکر و فسون اهرمن از پرتو عشقت بسوخت
شیدای سرمست ترا الفاظ بنهاد بر دهان
از دامن آواره ام کردند دیوان دغل
باشد که آتش افکنم بر خرمن نابخردان
در روز عید توده ها یعنی بهاران وطن
سرهای دیوان افکنم در پیش پایت بیگمان.

به کوی عشق بازانت گذر نیست
ز مهر و عاطفه در تو اثر نیست
گدائی بودی و رزقت ز روضه
ز بگذشته ترا گویا خبر نیست
شدی میر و بخود ریدی سراپا
بزرگی پیشه ی هر بد گهر نیست
خوری خون دل این خلق محروم
ز حال تیره روزانت خبر نیست
کنی ظلم و ستم گیری و بندی
به حق توده ات غیر از ضرر نیست
کنی اعدام و زندان و شکنجه
بجز ویرانگری هیچت هنر نیست
یتیمان را کنی هر دم پریشان
زنان را از تو هیچ خیر و ثمر نیست
دم ار دین می زنی و از شریعت
از این افیون به جز دود و شرر نیست
در این چند ساله ی عمری که طی شد
بدیدیم غیر تو ما را خطر نیست
طریق و راه تو ظلمست و بیداد
به آئینت ز داد اصلا خبر نیست
کنی دعوی خدا را جانشینی
یقین دارم خدایت غیر شر نیست
به انبانت نداری غیر نیرنگ

به افسون از تو شیطان هم بتر نیست
شده رسوای دهر دجال بدبخت
به عالم کس ز تو دجال تر نیست
چو نور معرفت تابد به دلها
بجز اهریمنت کس همسفر نیست
بهشت بی مشتری خالی و بی روح
به حوض کوثرت بینی که خر نیست
ز حوران و ز غلمانت چه گویم
نصیب حتی ترا یک گاو نر نیست
همینک خواریت بینم به گیتی
کسی را سوی تو لطف و نظر نیست
خوری تیپای جانانه ز مردم
به دوزخ چون رسی بینی که سر نیست
ز باله دان تاریخت ببلعد
چو مدفوعی که از گورش اثر نیست.

تا جهل بود خانه خدا خانه خراب است
از نان خبری نیست و تهی جام شراب است
اندیشه ی پیشرفت و ترقی ندهد بار
آزادگی و عدل و مساوات سراب است
زندان و شکنجه بود و چوبه ی داری
سرکوب شود هر که دل و دیده نه خواب است
از حق و حقیقت چو زنی حرف بختند
جانبازی و سعی و عملت نقش بر آب است
تا شیخ پدر سوخته آواره نگردد
ملت ز پی حور و بهشت در تب و تاب است
از علم و خرد بهره نجویند که کفر است
اوهام و خرافات چنان چون زر ناب است
نیرنگ و ریا قبضه کند خانه ی دلها
هر جا که روی رشوه فقط حرف حساب است
سرمایه ی این ملک شود غارت و سیری
دشمن نپذیرد که درست عین غراب است
خوشبختی و آزادی و پیشرفت و ترقی
قسمت نشود آنکه ورا مغز دواب است.

جهان آوردگاه مردان مرد است
 دفاع از ژنده پوش چهره زرد است
 ز رنج و زحمت آبادان جهان بین
 نصیب خیل زحمت رنج و درد است
 ز رنج کارگر بین خانه ها گرم
 ولیکن کلبه ی او بین چه سرد است
 ز کار برزگر هر سفره رنگین
 خودش بی نان و طفلش روی زرد است
 بساط اغنیاء پُر رونق و شاد
 رُخ شادان و دور از دود و گرد است
 ز مرمر خانه و کاشانه دارد
 زمین زیر پایش لاژورد است
 طبیب حاذق و دارو و درمان
 به خدمت دارد و یکتا و فرد است
 رباید رنج توده بی کم و کاست
 ز دزدان کس نپرسد خود چه کرده است
 بهر جای جهان در عیش و در نوش
 پناهش دین و شیخ، یزدان زرد است
 چه آنین است که تو جانا پرستی
 که تجویزش فقط افغان و درد است
 به پا خیز و فکن بنیاد بیداد
 ستم را چاره و درمان نبرد است
 به خون ظالمان رخساره گلگون
 نمودن چاره ی هر چهره زرد است.

اگر دلدار من نانم همی داد
گمانم تا کنون من مُرده بودم
همان یک لقمه ی اول هلاهل
شدی در کام من گر خورده بودم
هزاران آرزو را با تأسف
به اعماق زمین من برده بودم
دهد سرکوفتِ نان دیگران را
که از سوسیال چو او بگرفته بودم
پس انداز می نمود پولش و من خرج
ازین کارم کجا افسرده بودم
اگر ما را هدف چون دیگران بود
در آغاز چون گلی پژمرده بودم
گمان می کردم از شیخان شقی تر
نباشد، اشتباهی کرده بودم
جهان را چهره ای زشتست و زیبا
ز زشتی هاش مدام آزرده بودم
اگر آن چهره ی زیبا نمی بود
کجا در تنگدستی زنده بودم
همیشه سفره ام باز و دلم شاد
ز یاران وین ره بگزیده بودم
کنون دلدار من با فخر گوید
اگر ایشان نبودند مُرده بودم.

فسون شیخ دون از سر برون کن
بساط کهنه ی افسون نگون کن
ببر از هر تفکر کو ترا خوار
بخواهد در جهان دانش زبون کن
برون از سر نما هر دین و مذهب
که برده پرورد ربّش جبون کن
تو انسانی چرا تقلید و تکریم
اساس بندگی را واژگون کن
بشوی اندیشه ز او هام و خرافات
ز شیخان پهلوی و سر غرق خون کن
بران از خانه این دیوان غدار
به دانش تکیه و دردش فزون کن
سر مسند نشینان را نگوئسار
جهان را پاک از این دیوان دون کن
درفش عدل و داد کاوه در دست
اسیر ضحاک در بند جنون کن
فراز خانه ات از داد نقشی
خرد را پیشه ساز و رهنمون کن
وزان پس بی غم و اندوه و تشویش
بهشتی نو به پا در دشت خون کن.

بر فراز خانه ام جغدیست، جغدی شوم و زشت
شوم آوایش سخن از مسجد و دیر و گنشت
در رگ و خونم بریزد دم بدم بنگ و حشیش
هستی ام بر باد داده بستم از سنگ و خشت
شعله های دوزخ است آهنگ شومش بر سرم
نگ ها بر نام من او با حضور خود نوشت
کرده بد نامم به گیتی این تبهکار پلید
مظهر ویرانی و جنگست و جهل این بد سرشت
داده بر باد فنا خوش نوشی و خوش نامیم
کرده پنبه نام نیک و هر چه اجدادم برشت
جای کردار نکو گفتار نغز پندار نیک
خدعه و نیرنگ و افسون و ریا دائم بکشت
از جوانمردان و گردان کوی ما را کرد تهی
تیره گی بر جان ما افکند این دیو پلشت
می رباید از دهانم نان من با سد فسون
می فرییم با ریا و وعده ی حور و بهشت
خانه ام آباد گردد رونقش گردد فزون
گر برانم از فرازش سایه ی این شوم زشت.

دلدار من بخندد بر سخت روزگارم
 ننگش که خود شمارد از زمره ی تبارم
 خود را جوان ببیند با رنگ و پودر و ماتیک
 شرمش ز موی چون برف این نقد یادگارم
 ما را تفاوت سن باشد دو سال نه بیشتر
 من در خزان عمر و در فرودین نگارم
 گوید که چون تو با من در جمع می نشینی
 روحم کنی پریشان باری گران به بارم
 از هر طرف بیارد سیلابی از شماتت
 هر کس به تیر طعنه نوعی کند شکارم
 از من شوند فراری یاران یک دل و رنگ
 چون آهوئی گریزد هر مرد از کنارم
 این موی نقره گیرد از ما طلای رخشان
 نو رسته شاخه ای گل اندر کنار خارم
 ناهید زند به لبخند بس طعنه های بسیار
 شهلا به طعنه گوید با پیر در چه کارم
 چشمک زنان اشاره کی شید کند به داود
 سنجر ز لاله پرسد از حالت نزارم
 افسوس خورد فریبا بر من و نو جوانیم
 ژاله کند به پوزخند حرفهای زشت نثارم
 ایرج نگاه به مهرنوش بعدش شلیک خنده
 دیوانه می شوم من از کف رود قرارم
 القصه جشن و شادی در کام من شرنگ است
 تنها تو می نبینی من تا چه حد فگارم
 در خانه می نشینم آشفته و پریشان
 تا کس دژم نبیند زین پس جمال یارم.

شب هجران ما را صبح در پی ست
غم و اندوه ما را ریشه در دی ست
خروش توده ها بشنو رسا تر
ز کوس کورش و اسکندر و کی ست
سپاه زحمت از خواب گران خواست
به لرزه ملک تهران خطه ی ری ست
عبای زاهدان دستار هر شیخ
فتاده در گذر آغشته در می ست
قشون دین فروشان گشته رسوا
از آن بی آبرو تر حامی وی ست
سر بد خواه ملت همچو چوگان
فتاده در میان یا بر سر نی ست
شده هر مسجدی یک قصر شورا
ز محراب بانگ نوشتانوش پیاپی ست
گشوده سفره ی نوروز خود خلق
که پر رونق تر از سد سفره ی طی ست
به جای جغد شوم بلبل نوا خوان
به مینا همچو لعل رخشان رُخ می ست.

دل من سالهاست دریای خون است
به غربت مانده پا بند جنون است
ز بس تنهایی و محنت کشیده
غم و دردش ز اخترها فزون است
ز من همسنگران تک تک بریدند
درفش رزمشان یک سر نگون است
وطن در بند و زندان شیاطین
جهان بر کام نا مردان دون است
تیهکاری و ظلم ز اندازه بگذشت
ز خون هر جای میهن لاله گون است
به جای چاره جویی مردمان را
شکایت ها ز بخت واژگون است
ز رزم و معجز خود مانده غافل
امیدها بسته بر چرخ زیون است
دو دست بر آسمان دارند ندانند
خدای شیخ بیش از وی جیون است
ستمگر را ستم با نام الله است
زمان ترک این افیون کنون است
مدار از چرخ گردون چشم یاری
از او هر دیده تر از اشک و خون است.

از آه سحرگاه نترسی و ندانی
کاین آه ترا روز بلا آفت جانست
تیریست نهفته به کف مردم مظلوم
تا روز مکافات که بینیش عیانست
چون ناله شود همچو شهاب بر خم چاچیست
سوزنده یکی صاعقه در فصل خزانست
هر گوهر اشکی که ز هر دیده چکیده
سیلیست خروشنده که بی وقفه روانست
آن بیوه زنی را که کنون خوار نمایی
در روز عمل بین که چنان شیر ژیانست
زن بگسلد از پای چو زنجیر اسارت
شوینده ی قانون تو و ظلم زمانست
آن مفلس درمانده که نانش تو ربایی
چون شعله ی سرکش بود و سیل دمانست
توفنده چو توفان بلا خیل یتیمان
بر مسند و اورنگ ستم بین که وزانست
دهقان مصیبت زده از خواب چو خیزد
بر دوش زمین لاشه ی تو بار گرانست
چون توده ی زحمت بشود یک دل و یک رنگ
عمرت بسر آسوده ز تو کل جهانست
از عرش، خدایت به زمین افتد و میرد
خلق را نه غم دوزخ و نی خلد جنانست.

نمی دانم چرا این خلق محروم
برای هیچ و پوچ زاری نماید
به راه حفظ اوهام و خرافات
ببازند جان و پا داری نماید
ز عقل و دانش و علمست فراری
در این مُلک جهل شیخ ساری نماید
کدام الله، کدام دوزخ و فردوس
که بهرش خو به هر خواری نماید
خدایی گر بود پس شیخ و زاهد
چرا ظلم و ستمکاری نماید
گشوده دست غارت بی کم و کاست
بدون ترس تبهکاری نماید
به ناموس خلاق دست تعدی
گشاده بس سیه کاری نماید
نموده مملکت ویرانه و خون
ز فرزندان خلق جاری نماید
به هر کاری خدا، سگ توله ی شیخ
تظاهرها به دینداری نماید
خداوند خالق شیخ است یا شیخ
خدا را خلق و خونخواری نماید؟
امیدم اینکه خلق از خواب غفلت
بخیزد رقص هشیاری نماید.

همچو آهو چه خرامان بسوی دام روی
سرکشی هشته به یک سو و چنین رام روی
طعمه ی زهر هلاک است در این دام نهان
که شتابان و نسنجیده سویی خام روی
اندرین دشت که هر گوشه کمینگاهی هست
شرط عقلست که آگه ز سر انجام روی
دشمن خام طمع جان تو میخواهد و بس
مصلحت نیست که چشم بسته یکی گام روی
رخت میش کرده به تن گرگ تبهکار پلید
در کنام کرده کمین تا که تو بر بام روی
خون بس آهو درین دشت بخورد این صیاد
چشم به ره شام و سحر تا تو به فرجام روی
خام تقدیر مشو دل بکن از وحی و سروش
بر خود این ظلم مپسند کز پی او هام روی
از سر ترس مشو خادم و فرمانبر کس
شرط آزادی آنست که خوش نام روی
مرغزادان چه خوشست چون تو خدایش باشی
چون نسیم هر طرفش صبحدم و شام روی.

برای گریه کردن شانه ای جز شانه ات مادر نمی جویم
به غیر از عطر دامان تو ای مادر دگر عطری نمی بویم
در این دریای توفانی که جز غم همزبانی نیست
غم و اندوه هجران را به شبها با تو می گویم
غلط کردم، همی دانم ترا نیست تاب بشنیدن
از این رو در گذار باد ز رخ اندوه نمی شویم
کشیدن بار این هستی برون از طاقت من بود
تحمل از تو آموختم همان راه تو می پویم
گریزان از من مسکین بشد عهد شباب من
نشسته سایه ی پیری به زلف و چهر و گیسویم
شکسته قامتم یک سر کمر چون ماه هلالی شد
دو دیده غرق در خون شد نشست در زیر ابرویم
شیار تازیانه ها ز پشت و شانه ام بر خاست
عمیق و ژرفتر از پیش نشست بر چهره و رویم
چنان با فقر دمسازم که یار از من گریزان است
به طعنه می گشد ما را براند با هیاهویم
نه تنها دشمنان خستند مرا روح و روان مادر
ز من دلدار من ببرید به امر خصم بد خویم
روان و جسم خاکستر بشد در دوزخ غربت
دو سد افسوس دیگر بار به طرف جو نمی رویم.

تو پنداری سحر هرگز شب هجران نخواهد شد
دگر بار آفتابی نیست و مه تابان نخواهد شد
به پا تا جاودان ماند سر و اورنگ اهریمن
ستاره مُرده و در شب گهر افشان نخواهد شد
زمستان خیمه ی خود را نه بر چپند ازین منزل
حریف دیو نی رستم و نی دستان نخواهد شد
چنان پستان در این خانه نموده جای خوش که هرگز
گه خوش باشی و سر مستی هستان نخواهد شد
خروش توده در سینه شده مدفون و سر نارد
سرشک شامگاه ما به صبح جوشان نخواهد شد
زنان را تا ابد ماند به گردن رشته ی زنجیر
زمان دادخواهیشان ز نا مردان نخواهد شد
سپاه و لشکر زحمت چنان از دشمنست غافل
که بر ضد ستمکاران کفن پوشان نخواهد شد
ز ما بیهوده همراهان به طرف خاوران خفتند
سنان و تیغ خون خواهی دگر رخشان نخواهد شد
مرا این غربت و هجران بود منزلگه آخر
دلم خوش لحظه ای از دیدن یاران نخواهد شد؟

سحرگه نامده مست و خرابیم
ز چشمان تو مست نی از شرابیم
به دام زلف تو دل شد گرفتار
چو آهوی اسیر در پیچ و تابیم
دل خونین من وان تیر مژگان
سوی دشت جنون پا در رکابیم
غم هجران تو روزم سیه کرد
شب و تاریکی و دریای آبیم
به گردابی اسیرست زورق ما
کز آن هرگز رهائی می نیابیم
به چاه غم گرفتارم چو بیژن
درون خیمه ی شب در حجابیم
ز سینه بسکه خاست آه شرار بار
سه دانگ خاکستر و نیمی کبابیم
فغان دل بلند از دشت سینه
گهی چون بربط و گه چون ربابیم
به تو دل بستن آغاز خوشی داشت
کنون سر گشته دنبال سرابیم
به دور از رویت ای شمع شب افروز
یکی تصویر زشت در کهنه قابیم.

عمر بیدادگران را چو خزان باید کرد
چاره ی درد چنان شیر ژیان باید کرد
دین و سرمایه نمودند جهان چون دوزخ
دشمن خلق به زنجیرگران باید کرد
آن بهشتی که بپا گشته ز خون من و تو
دوزخ و افعی بهره کشان باید کرد
بهر آبادی این مُلک که ما را وطن است
پاک از زاهد و شیخ گل جهان باید کرد
مشت این سلسله ی خدعه و نیرنگ و فسون
باز و ماهیت شان لخت و عیان باید کرد
خون یاران و شهیدان طلبیدن از شیخ
داغداران وطن جمله جوان باید کرد
طعمه ی شعله ی آتش همه یاسای مغول
فارغ از بند ستم خیل زنان باید کرد
تا شود محو ز میهن اثر شوم ستم
رودی از عدل و مساوات روان باید کرد
بهر پاسداری این مملکت و داد، بسیج
لشکر کارگر و برزگران باید کرد.

بوالعجب دوران شومی بود و ایامی دگر
درد غربت بود و بر پا حلقه ی دامی دگر
دشمن بد خیم دیرین در کمین جان ما
دلبر دلداده نیز می جست فرجامی دگر
واژه ی آزاد زیستن بر فراز نیزه اش
جان رنجورم هدف بود بر سرم گامی دگر
در ره آزاد زیستن چون دگر هم صحبتان
صد بلا می خواست بهرم یا سرانجامی دگر
همصدا با دشمنان ابله و زار و زبون
در پی رسوائیم می بود و دشنامی دگر
تا مرا بد نام سازد در میان خاص و عام
هر دم از بین خسان می جست بد نامی دگر
تشت بر سر می نوردید کوچه ها را بی هدف
می نوازید بر سر این بام تا بامی دگر
آخرم معلوم نگردید آن نگار نازنین
در پی آزادگی بود یا سر انجامی دگر.

خیز و بیا می خوریم، رطل پیایی خوریم
از ستم روزگار، خون دل کی خوریم
چون فلک هرزه پو زال خمیده کمان
خون دل ما خورد خون دل وی خوریم
گندم ری چونکه نیست نان جوین نعمست
رونق این سفره بین غصه چرا هی خوریم
تا که در این خانه ما میر و خدا خانه ایم
لقمه چرا چون خسان از کرم طی خوریم
فصل بهارست بیا گل به چمن خنده زد
از چه بباید که غم از ستم دی خوریم
دوره ی سرما گذشت فصل زمستان بمرد
لاله به رقص آمده خیز و بیا می خوریم
بلبل شیدا سحر چهچه زن شد بباغ
در بر معشوقه ما غصه و غم کی خوریم
کرده قیامت عیان قامت سرو روان
خرده نگیرد کسی گر همه لی لی خوریم
کان شکر باشد و شهد مکرر لبت
با لب قندت چرا برگ و گل نی خوریم.

خیز و بکن ای پری, زنده ز می جام ما
تا که از آن تلخ وش, پخته شود خام ما
یک دو سه گامی بنه, سوی من و کوی من
تا که فروزان شود, از رخ تو شام ما
زن شرر ای مه لقا, بر دل تاریک شب
بی رخ تو تیره است, جمله ی ایام ما
لشکر دیوان شده, فاتح میدان و خلق
جمله اسیران غم, غم نشود رام ما
ظلمت و بیداد شب, قلب حزینم بکشت
کس نکند گفتگو, از من و انجام ما
مهر فروزنده گو, راه نسیم سد کند
تا نشود با خبر, از غم من مام ما
راه نفس بسته است, سینه پر از خون دل
سایه زده جغد شوم, بر سر و بر بام ما
مانده به بحر غمیم, راه نجات بسته است
با دو سه جامی ز می, زنده نما نام ما
گویم و گویند که ما, وارث صد کاوه ایم
دیو سپید از ازل, در غل و در دام ما
با که توان گفت که ما, جمله ببندیم اسیر
آرش و کاوه کجا, معجزی از سام ما
اهرمنان را ببین جان بستانند ز خلق
زهر هلاهل بود یکسره در کام ما
گور تهمتن شده چاله ی مکر شغاد
مزدک و مانی اسیر, در کف او هام ما
گر که چنین روزگار بر من و تو بگذرد
از تو چه پنهان بود تلخ سرانجام ما.

خان عمو! جان عمو! مژده که هشیار شدیم
چشم غفلت زده بگشوده و بیدار شدیم
همه ترفند عدو نقش بر آبست که ما
آگه از مشکل خود وین تن تبار شدیم
دشمن خام طمع راه به جائی نبرد
چون موفق به علاج تن تبار شدیم
جامه ی تفرقه کنه و سپردیم بخاک
آگه از حيله ی دیوان ستمکار شدیم
وار هاندیم گریبان خود از چنگ نفاق
همدگر را چو برار همدم و غمخوار شدیم
دیده ی اهرمن تفرقه از جا کنه
متحد بهر هجوم بر سر اشرار شدیم
مرزها را بشکستیم و شدیم یکدل و جان
گرد یک پرچم نو وارد پیکار شدیم
مژدگانی دهمت فتح و ظفر نزدیک است
چونکه ما متحد لشکر احرار شدیم
رای جمهوری ما راه نجات وطن است
سالها رفت که ما واقف اسرار شدیم.

با تأسف چکنم باز که خامت بینم
از چنین فاصله ای باز بخوابت بینم
چشم من کور شد و عمر عزیزم بگذشت
با صد امید که در شور و قیامت بینم
اتحادی که تو گوئی نکند عمر دراز
دُرد صد تفرقه من باز به جامت بینم
چند روز دگری صبر و خرد پیشه نما
تا ببینی که چرا مثل حبابت بینم
ساز ناساز شما کوک ولی از دور است
چونکه یک جای شوید نیست و تمامت بینم
در صف لشکرتان جمله امیرند و جناب
با چنین وضع بدنبال سرابت بینم.

باده بریز ساقیا عمر مرا دوباره کن
درد مرا همی گشت رنج مرا تو چاره کن
شام سیاه گسترید بر سر شهر چادرش
باده بریز و تیرگی با دم می تو پاره کن
گرگ نیم رها مکن در دل دشت فتنه ام
پیر من از ریا گریز ز فتنه ها کناره کن
نوگل عمر من فسرد در غم صبح فرودین
باده بریز و از کرم به مرگ دی اشاره کن
آتش لاله گون بریز تا که زنم بجان دل
ورنه به دشت سینه ام مرگ دلم نظاره کن.

ز بازی های گردون و ستم هایی که بر ما داشت
چنین معلوم شد دلبر از اول قصد یغما داشت
ز رفتار مغول وارش بدانستم ولیکن دیر
که قبل از ازدواج یارم چنین قصدی و سودا داشت
تمام حاصل رنجم به مادر داد و خواهرها
برادرهای خود دائم غم امروز و فردا داشت
طلب های مرا هم مادرش بگرفت و صاحب شد
نگارم در دفاع از وی بسی هنگامه بر پا داشت
در آخر خانه بفروختیم و خود پولش تصاحب کرد
تو گویی او در آن خانه فقط سهمی ز دنیا داشت
به سر افکار خامش بود که من را بینوا ببند
به فرزندان خود دشمن نه با من جنگ و دعوا داشت
کنون هر کس که می بینی به ایران صاحب خانه است
فقط فرزندان من گویی نصیب از رنج و غم ها داشت
ز ظلم شیخ بد گوهر شدم آواره در گیتی
به خواستش قاتل مزدور کنارم جا و مأوا داشت
به هر جمع و به هر محفل روانه با دل شادان
حصار خانه را زندان ز بهر من مهیا داشت
دلش جای دگر بود و سرش با من به یک بالین
کلامی تند و زهر آگین همیشه بهر حاشا داشت
ز من با عشق سخن می گفت ولی چند لحظه بعد از آن
به پیش هر کس و ناکس گلایه های بی جا داشت

به خدمت چون غلامانم به پیش هر تبهکاری
همی وادشت با خواری که لطفی چون مسیحا داشت
به ظاهر همراه و یارم ولی با دشمنان هم رأی
درون خانه عاشق بود برون نقشی ز اعداء داشت
نوشتم سوی او روزی که فرزند را مواظب باش
بداد آن نامه را دشمن که او را برتر از ما داشت
نه قید و بند و زنجیری به پایش بود و نی گردن
ولی از بهر آزادی همیشه شور و غوغا داشت
چه روزهایی که در غربت مرا بی نان شب بگذاشت
به خصلت بدتر از شیخ و دلی سنگتر ز ملا داشت
مرا از خانه بیرون کرد به هنگام تهیدستی
بدون شئی ناچیزی گمان او خانه بر پا داشت
کتابهایم چو ملایان بسوزانید و بیرون ریخت
چو ما را بی پناه می دید ستم ها جمله بر ما داشت
ز وی خشنود و دل شادم که جانم را به من بخشید
اگر چه قاتل و جانی به امرش بر سرم جا داشت.

فراوان قصه ی رسوائی ما
دمادم بر سر بازار گویند
نمک پرورده های شیخ گمراه
ز قول دلبر و دلدار گویند
حدیث همرهاں سست عنصر
بشد ختم حالیا اغیار گویند
به جمع روسپیان از ما حکایت
به مامور و به هر سردار گویند
به ایران چون روند هر جا نشینند
نسجیده بسی لیچار گویند
به خوش رقصی کنند هنگامه بر پا
سخن های دروغ بسیار گویند
فلانی می کند با دین ستیزه
به مدهوشان نه با هشیار گویند
خدا را دشمن و دین را به چالش
ز مردم باور و پندار گویند
مرا چیزی نهان زیر عبا نیست
کزان در پرده ی اسرار گویند
تبهکاری شیخ با حکم الله است
دروغ تا کی به خلق زار گویند
جنایت پیشه را تا کی ستائیم
ثنا تا کی به هر گفتار گویند

دکان مکر و کید تا کی گشاده
 گرسنه مردم و از مار گویند
 بپا هر زاهد و شیخ کرده کاخی
 ز زهد بوذر و تمار گویند
 علی را قوت روز نان و نمک بود
 چنین دیوان آدمخوار گویند
 علاج کودک بیمار و رنجور
 دعای جعفر طیار گویند
 تمام هستی خلقی ربوده
 ز روز حشر و از دادار گویند
 اسیرست ملتی در جهل و اوهام
 ز علم هدهد و سوسمار گویند
 ز جن های مسلمان دانش مور
 دفاع عنکبوت از غار گویند
 پدافند ابابیل ضد دشمن
 ز رزم پشه با کفار گویند
 برای خام کردن، هر جفنگی
 که نیست در طبله ی عطار گویند
 نبخشد توده، دانایان قومش
 گهی در نثر و گه اشعار گویند
 گهی با ماه و خورشید و ستاره
 دگر گه، با شبان تار گویند
 که در کف گوهر اشک قلم را
 گرفته مدح هر غدار گویند
 وطن ویرانه از افیون دین شد
 نه من، بل مردم بیدار گویند.

شنیدستم شدستی دل شکسته
ز گفتار من غمگین و خسته
شده پیشانی تو از عرق خیس
ز شرم آن چهره ی زیبا شده پیس
از آن حرفهای بی معنی و زشتی
که بر کاغذ نوشتم با درشتی
ز سیل اشک دامن کرده ای تر
گرفتار آمدی چون ضیغم نر
پس از عمری شدستی سرشکسته
ز مشک آبرویت در گسسته
بقربان وفاتم بی نظیر دوست
که کردند در دفاع من ز تو پوست
ولی منم ندارم چاره جز این
که بر لب آورم گفتار پر کین
تو می دانی که در غربت گرفتار

شدم از جور دیو آدمیخوار
برویم راه چاره جمله بسته
غم عالم بدوش من نشسته
در اینجا هم گرفتارم به زندان
ز حرف ناکسان و جور رندان
تو دیدی هموطن هر جا نشیند
بسر تا پای خود با حرف ریند؟
به ایرانی بگوید بی وطن باش
ز ایرانی گریز و پرفتن باش؟
بکن با خارجی دوستی که بهتر
سگش باشد ز ایرانی چون خر
زبان مادری را کن فراموش
بکن حرف مرا چون حلقه در گوش
ببین ترکها چقدر با هم شفیقتند
عربها با همندها رفیقند
ولی ایرانیها خصمند با هم
دمادم در صف جنگند با هم
همگی شهوت گفتار دارند
خرند و در سخن استاد کارند
همه دزدند و بی ناموس و جانی
ریا کارند و یاران زبانی
دروغ گویان بی شرمند و از پشت
به خنجر می زنندت یا که با مشت
به ده شاهی فروشندت به اغیار
تباخت می کنند با جسم تیدار
خلاصه اینکه از دیو چشم یاری
چرا تو بی نظیرجانانه داری

اگر گوئی عزیزم خود چینی
درون آینه جز خود نبینی
سپند آسا ز جا خیزد که خاموش
بکن آن ملک بی قانون فراموش
در اینجا جمله آزادند و آزاد
سخن بی پرده می راند ز بیداد
مرا مولا علی رهبر و یار است
ز زینب گفتن حق یادگار است
بود خون حسین اندر رگ من
که شورید یک تنه بر ضد دشمن
شهادت پیشه ی ما بی غشان است
نشان ما به هر وادی عیان است
شماها آن وطن بر باد دادید
ز کفر و یاوه در چاله فتادید
بود آن سر زمین جای امامان
نه جای بی خدا خیل شمایان.

شیخی یکی بسیجی روزی به مسجدی برد
 آنجا که بهر قرآن محکم پایگاه بود
 در زیر سقف مسجد نزدیک و پشت محراب
 آن بی حیای رند را سنگر و جایگاه بود
 یک مبلمان عالی در گوشه ای نهاده
 راحت و نرم و محکم نی جنس بوریا بود
 الحمد و قل هو الله وردی و دست نمازی
 گویی که قصد قربت یا بخشش از خدا بود
 دستی کشید به ریش و بر چهره ی بسیجی
 در سینه اش به پا شور از شوق کربلا بود
 خواباند روی مبل و بی گفتگو فرو کرد
 بیچاره آن بسیجی غافل ز ماجرا بود
 چندتا تکان محکم آرامشی دل انگیز
 در زیر تاق مسجد عشقی چه با صفا بود
 فتح الفتوح شیخ و حیرانی بسیجی
 پرسش ورا ز احکام بی حد و انتها بود
 بر خاست از سر مبل شلوار خود بپوشید
 روحش پریش و باز هم پا بند قصه ها بود
 فانسقه را بیست سخت دور کمر و پرسید
 ای سید مکرم این حکمش از کجا بود

بنشست و گفت به لبخند کای نو جوان ر عنا
چون جمله ی مسایل حکمش ز ماسوا بود
در بحر اضربو بود بخش نخست که دیدی
اجحاف یک ستمگر بر بنده ی خدا بود
کیرم مثال شداد طاغی شد و خروشید
دیدی که توی تنبان از اولم به پا بود
از نخوت و تکبر پیچید سر ز فرمان
با کفر هم عنان و از فیض حق رها بود
بازیچه بود و شیطان او را به راه بد برد
دنبال خود کشاندش چون از خدا جدا بود
بر درب یک مسلمان آورد هجوم و بشکست
فرعون هم چو این کیر باغی و بی حیا بود
خیلی سریع مجازات کردش حق تعالی
یعنی که بخش دوم از صیغه ی جزا بود
آن حلقه ی مدور نیکو گرفت گلایش
او را توان نبود و فریاد تو به پا بود
آن دم که می کشیدی فریاد و جیغ و افغان
در حال جان سپردن در دشت نینوا بود
پس بخش سومینش در بحر رستخیز شد
نابودی ستمگر سرکوب ازدها بود
زد دست و پای بیخود کز قهر حق گریزد
اما کریم سبحان از وسوسه رها بود
دیدنی نتیجه این شد زین ماجرای شیرین
طاغی شدن به یزدان تا لحظه ی فنا بود.

شیخی به زنی فاحشه بر خورد سحرگاه
بر رهگذر مسجد و کرد ولوله بر پا
کی فاحشه ی روسپی و زاده ی شیطان
تا چند کنی در ره این خلق خدا چاه
هر شب بکشی وسمه و در کوچه بگردی
با وسوسه هایت ببری هر کسی از راه
چون ماده سگان در دل این کوچه دوانی
زل می زنی و پوزه ی تو بر کف هر پا
فردا که روی از زیر خاک و بمیری
از بهر خدا چیست جواب چه تو رسوا
دانم که تو در محکمه هیچ جا نداری
چون آتش دوزخ بود از پیش مهیا
روزی دو هزار مرتبه در شعله بسوزی
وز نو بشوی زنده تو با قدرت الله
پاشند منی بر سر و روت خیل ملایک
آن سان بشوی غرق که هیچ جات نه پیدا
گوشتت بکشند سیخ و گذارند به دهانت
از گوشت تن خویش کنی تغذیه آن جا
هر لحظه ترا بر سر یک دار نمایند
سنگت بزنند دوزخیان بر سر و تیپا
القصه ترا لحظه ای آرام نباشد
تا روز ابد سوزی و بی سود تقلا
زن گوشه ای از چادر خود را بکناری

آهسته بزد تا شودش چشم هویدا
یک چشمک جانانه و یک گوشه ی ابرو
بر جان طرف ریخت شرر جمله سراپا
وانگاه شکر خند لب و چاه زنخدان
با لحن ملیحی که شد رهزن دلها
گفتا که شدی خسته ز بس قصه بگفتی
حالا نظرت چیست نکن شرم و بفرما
ملای نگون بخت اسیر آمد و در گل
شد پای دل و نادم از آن موعظ بی جا
با لرزش دست و کمر و لکننت بی حد
گفتا که سگ خوان توام عفو بفرما
کی گفته که تو فاحشه و رهزن دینی
قربان تو هر مومن و هر سید و ملا
بگذر ز کرم از گنه این سگ نادم
شیطان رجیم عقل مرا برد به یغما
از یاد ببر هر چه از این خر بشنیدی
بخشش ز بزرگان بود و احمقی از ما
آن حور که در خلد برین جای گرفته
گر روی تو ببند بشود واله و شیدا
دستان خدا خاک ترا کرده به قالب
خاموش شود آتش دوزخ ز تمنا
تو تاج سر عالمی و بنده غلامت
تا صبح قیامت نکنم دل ز تو ای ماه
فرمان بده تا من سگ درگاه تو باشم
یا همچو الاغی بکشم جور تو زیبا
زن چادر خود سفت نمود گفت به تحکیم
کفتار به خونخواری تو نیست به دنیا

از لوٹ وجودت به جهان گند و کثافت
از نکبت تو تیره جهان در نظر ما
الله ی تو من را به چنین روز نشانده است
شیطان چه گنه کرده چه بردست به یغما
طفلان مرا نان سپاه نیست به سفره
افتاده ز چشمان خدا رانده ز درگاه
در فصل شتا جامه ندارند که بپوشند
گر تب بکنند نیست امیدی به مداوا
چون من نگران بینی و بدبخت هزاران
در سایه ی عدل علی و دولت الله
من روسپی اندر پی یک لقمه ی نانم
تو صاحب هر چیز ولی جنده تر از ما.

گفتی که وطن قبله ی عشاق جهان است
تفریحگه هر مرد و زن و پیر و جوان است
فاطمی و سکینه شرف و سوگل و ماه گل
یا هر کس و ناکس بسوی خانه روان است
آشپز فتح الله رفته و بر گشته و هر بار
آورده پلو پز^۱ تو نگو ماه عیان است
هر باره تلاق داده و گفته است خرابند
مش جعفر بقال ازین وضع نگران است
زینب خپله خانه خریده است به شمیران
کلثوم ننه اندر پی پول سخت دوان است
شاهزاده غضنفر به ونک کرده بپا برج
پر پول و پله جیب وی و هم چمدان است
ژنرال قلی خانه و ویلاش گرفت پس
در فکر شکایت ز من و از دگران است
تریاک کشد شاه کرم و گوش به رادیو
تا نرخ یورو رو به کجا در نوسان است
هر جای نشیند و کند معرکه بر پای
کی خلق بجنبید که وطن خلد جنان است
گفته است کنم روز همه بلشویکان تار
تا فکر نکنند کار جهان دست خران است
در مملکت کورش و اولاد علی ننگ
باشد که کشاورز گدا صاحب خوان است

^۱ - در اروپا به زنانی که بدون حضور داماد و به صورت وکالتی و غیابی به عقد و ازدواج مردان مقیم اروپا در می آیند، به این نام می خوانند.

کی کارگر آدم شده کز حق بزند دم
آنرا که عیانست چه حاجت به بیان است
کی گفته گدا صاحب عقلست و تدبیر
یا پیر زنان را به جهان نام و نشان است
زن حکم و قضاوت کند و درس بخواند
این کفر به الله و به قرآن و زمان است
جز آنچه خدا گفته و پیغمبر خاتم
هر حرف دگر قاتل گوینده ی آن است
امروزه در سایه ی اولاد علی آن شه خوبان
احکام خدا جاری و عدلش به میان است
گویم به تو این خلد بپا تا به ابد نیست
چون باد خزانیش زمان نیست وزان است
ویران چه شود بر سر شیخ مسند و اورنگ
بینند بشر کیست و که از نسل خران است.

بگفتی عید نوروز توده شادند
ندارند غم به خنده لب گشایند
بگفتی سال نو آمد و مردم
بهاران را همه پا در رکابند
بگفتی می رسد آزادی از راه
که یاران در پی عدلند و دادند
به گفتی جای یاران تو خالیست
همان یاران که از پا افتادند
بگفتی در ره است افرشته ی داد
در این نوروز که مردم جمله شادند
کدام عید و کدام نوروز که سدها
ز فقر و گشنگی از پا افتادند
کدام عدل و مساوات ای عزیزم
که مردم نان شب از کف به دادند
کدام فرخنده روز وقتی که زن ها
هنوز چون بردگان بی اعتبارند
کدام دادی که ناموس من و تو
در آغوش عرب در فکر نانند
کدام آزادی ای جانانه ی من
که در زندان هزاران سر به دارند
کدام شادی که بد بختی و نکبت
به سرعت در پی اش هر دم دوانند
کدام یاران؟ کدام جاهای خالی؟
به پاس خون شان گردان چه دادند

شده در خانه ها سجاده ها پهن
به نیرنگ و فریب دانای کارند
به گردن گه صلیب و گاهی الله
عبا بر دوش و سبجه می شمارند
به پا دارند نماز عید قربان
به جلاد ستمگر دل سپارند
گروهی سوی ایرانند روانه
عبای شیخ و ملا را سوارند
یکی در خدمت کاخ سفید است
گروهی انگلیس را می ستایند
یکی خواهد یهودان در شب عید
به روی مردمان آتش گشایند
سپاست گویم اما عید مردم
بود روزی که بر دشمن بتازند
بشویند این زمین را از کثافت
بگویند و بسازند و به کارند.

یکی روبه شبی در کنج باغی
بساط شادمانی را به پا کرد
یکی پر کنده مرغ را بر سر خوان
نهاد و صاحب مرغ را دعا کرد
کش و قوسی بداد اندام موزون
دم خود را علم بنمود صفا کرد
بزد چرخ به دور خوان و آن گه
نگاه بر اختران و قرص ماه کرد
زبان خیس را مالید بر لب
سرش بر آسمان شکر خدا کرد
به گفتا سد سپاسم بر جهاندار
که او این مرغ را شب شام ما کرد
در این هنگام افتاد بر سرش تور
به دام افتاد و بیخود دست و پا
تقلای زیادی کرد روباه
تمام نیروی خود را تباه کرد
ببرد دستی بسوی مرغ بر خوان
به ناگه پشت سر فردی صدا کرد

بکش دست خود ای ملعون بیدین
به زحمت کله ی خود جابجا کرد
به دید یک جانور ایستاده با چوب
غمین و نا امید او را نگاه
به دید گرد سرش دستار و فهمید
ولیکن یک نگاه نیز بر عبا کرد
به دل گفت کار من امشب تمام است
خدا در چنگ شیطانم تباه کرد

بیامد تا رسید نزدیک روباه
گرفت مرغ و نهان توی عبا کرد
سپس بنشست به روی کنده ای چوب
بساط روضه خوانی را به پا کرد
که تو از آتش دوزخ نترسی؟
ترا که در چنین باغی رها کرد؟
ز کی دزدیدی و کو همراهانت
که وادارت به این کار خطا کرد؟
خدا هر گز نبخشد دزد بد کار
که حق مسلمین را او فنا کرد
سلیمان پوست دزد کردی پر از کاه
محمد دست دزد از تن جدا کرد
به لرزید روبه بیچاره و رو
به وحشت جانب شخص خدا کرد
به نالید و چکید از گونه اش اشک
تضرع از سر صدق و صفا کرد
که خود ما را رهایی ده ازین بند
یقینا جان من خواهد فنا کرد

ز جا بر خاست شیخ و همزم آورد
چو دوزخ آتشی در دم به پا کرد
نمود آن مرغ را بریان و بلعید
به جایش روبه محزون حیا کرد
کشید دستی به ریشش شیخ ملعون
نگاهی سوی آن بی دست و پا کرد
به گفت در پیش حق کردیم شفاعت
خدا هم لطف بی حدش عطا کرد
یکی جرم سبک بهرت مهیا
در این دنیا به دست شخص ما کرد
گرفتاریم چند وقت نیست به سیفلیس
خر این باغبانم مبتلا کرد
خدا لعنت کند این باغبان را
که ملایبست و بر خر این جفا کرد
خلاصه سوزشی داریم و دردی
که روز روشن ما را سیاه کرد
بخواندم در حدیث و در روایات
بباید با یکی روبه جماع کرد
دو سه تا صیغه هم آماده دارم
نشاید کار بی خوف خدا کرد
دو روز بعد غسل ارتماسی
درون برکه و در نور ماه کرد
شوی تو مبتلا اما من ای دزد
توانم درد سیفلیسم دوا کرد.

زمستونه و سرده، دل نگو کوه درده
تو کوه و دشت و هامون مرگه که لونه کرده
سینه یه بحر خونه، دل قایقي شکسته
دستخوش موج و توفان، با دست و بال بسته
دیو سیاهه سرما، خیمه زده به هر جا
فرش زمین همه یخ، یخ زده خون تو رگها
برف سفید و سنگین، رو قله ها نشسته
پروانه هاي عاشق، جون داده دسته دسته
روز قشنگ گرفتار تو دامن سیاهیست
شهر به غم نشسته شاهد هر تباهیست
خورشید زندگی بخش، تو چنگ شب اسیره
نشسته کنج سلول، آروم چو شمع میمیره
آفتاب عالم آرا، تو چاه تنگ و تاریک
میدوزه چشم خسته به ماه زرد و باریک
زنگی شب که مسته، گیسوی ماه را بسته
تیغ برهنه در کف، رو سینه اش نشسته
جنگلا سوت و کورند، تو فکرکوه نورند
ایستاده میدهند جون، تا کی اونا صبورند؟

تو دل دشت و صحرا، خشکیده اند درختا
 سبزه نمانده باقی، چمن نمانده بر جا
 رفتند ز باغ و بستان، مرغان باغ حسرت
 از چنگ مرگ گریختند، دادند دل به غربت
 با کوله باری از درد، بار سفر را بستند
 از شهر سرد و ساکت، پرگشودند و رفتند
 با کوچ خود به غربت، بستان به جغد سپردند
 دارم سؤال تلخی، ما را چرا نبردند؟!
 تو خونه های تاریک، گل توی باغچه مُرده
 ردی ز گل نمانده، بذراشو دیووه برده
 دیگه مثل گذشته، تو جاده رد پای
 نمانده و نیاید از کاروان صدایی
 بانگ جرس نخیزد، آهنگ کاروان نیست
 هر ناله ای به صحرا، از نای ساربان نیست
 رخسار مردمان زرد، گردی ز مرگ نشسته
 از ظلم دیو سرما بر سر شهر خسته
 شهر نفس بریده، افتاده از تکاپو
 دیربست برده از یاد هر جنبش و هیاهو
 بشکسته برج و بارو، دروازه هاش شکسته
 رو خونه های تارش، جغد و غراب نشسته
 تو کوچه های پر گل، خیابونای مُرده
 مرگ میخونه ترانه، دیو شادیها را برده
 به حکم دیو تو این شهر، مرگه که یکه تازه
 پشتِ درِ میایسته، دستش هر سو درازه
 پیر میشن و میمیرن، بچه ها توی پستو
 دیو که میاد تو کوچه قایم میشن ز هر سو
 پرنده های در بند، به جای شور و بازی

خواندن درس و مشق و املا، انشاء، رياضي
 در همه ي دقايق، ساکن شهر تارند
 تو خودشون ميميرند، حوصله هيچ ندارند
 تـك تـك و دسته جمعي، تو تاريكي ميشينند
 چشم اگه هم بذارند، مرگ تو خواب ميبيند
 تو كوچه هاي اين شهر، چراغ روشني نيست
 كسي نمانده با كس، آمد و رفتني نيست
 از حد فزون تو كوچه، چوبه ي دار و بنده
 گسترده در گذرگاه، حلقه ي صد كمنده
 دار بلند مرگ است، زينت كوچه هامون
 زندان، شكنجه، اعدام، فردي بچه هامون
 از وحشت و خرابي، خونه ها مثل گورند
 دودي نميشه بر بام، هميشه سوت و كورند
 در زير سقف هر بام، ديگر نمانده باقي
 نقشي ز زندگاني، يك شعله در اجاقي
 سقف ها ي خونه ريخته پنجره ها شكسته
 بارو چو سینه داغون لبها خاموش و بسته
 زندگيها همه سرد يخ زده دل تو سینه
 سینه ي پير و بُرنا نه جاي عشق نه كينه
 سفره ها لخت و خالي كوره ي زندگي سرد
 مُرده اميد تو قلبها درون سینه پر درد
 زوزه ي گرگ و باد است، نه بانگ عاشقانه
 ناله و آه و درد است، نه پچ پچ شبانه
 لفظي ز عشق نمانده ديو ميگه عشق گناهه
 عاشق و مست و شيدا، تنها و بي پناهه
 مهر و وفا و لبخند، آفت عقل و دينه
 كينه و جنگ خدائست، فرمان ديو چنينه

تو شهر مانده در بند، عاشقي جا نداره
معشوق بايد بميره، سنگ بر سرش بباره
پاداش عشق و لبخند، در اين ديار ادبار
شلاق و سنگساره، يا مرگ بر سر دار

تو اين حصار سنگي كه مُرده توش قشنگي
قانون و عدل نمانده به امر شاه زنگي
فرهنگ داد و ياري رخت از ميان كشيده
آزرم و شرم فراري گرديده از دو ديده
بيگانگي و كينه بنشسته بين مردم
آئين مردمپها گرديده از ميان گم
دلهاي تيره گشته از عشق مانده خالي
آينده اي نمانده بگذشته اي و حالي
نه ديده اي به روزن نه كودكي به برزن
ني تك سوار و پيكي با يك پيام روشن
نه ديده اي گهر بار نه كس به پشت بامي
چشمي به ره نمانده در حسرت سلامي
بانگ جرس نخيزد يا زنگ كارواني
كاوه به ره دوان نيست نه ايني و نه آني
درياي مردمپها ديگه صدف نداره
مزدك و بابكي نيست، ماني هدف نداره
مردان رزم و پيكار جان داده اند به زندان
جمعي دگر به محبس زنها اسيره شيطان
بازار گرد و تريك در سطح شهرچه داغه
خونين گلوي بلبل گرگس عروس باغه
بنگ و حشيش فراوان روسپي گري چو ارزان
بيكاري كار روزه مرگ در كمين انسان

بشکسته پشت مردم از وزنه ي گراني
 رزم آوران دوانند دنبال قرص ناني
 رو قله هاي سرکش يخ زده جسم آرش
 کمان او شکسته نمانده روح سرکش
 کرکس زشت دريده ز آرش ما دو ديده
 بازوي پهلوان را شغال زشت جویده
 تيردان او پر از برف تيرش بمانده بي پر
 سنگ بزرگ و سרدي کنده ز پهلوان سر
 حرفي نداره بر لب افتاده سرد و خاموش
 ما را به غم نشونده دشمنان شاد و پر جوش
 سرحد و مرز نداريم خونه ها تنگ و تارند
 دشمنان تير طعنه بر سر ما ميارند
 تو شاهنامه نشاني از گرد و پهلواني
 باقي نمانده چون ديو سوزانده هر نشاني
 قيچي و تيغ سانسور با بغض و کينه ي کور
 تو شاهنامه ميگرده دنبال تدبير و نور
 زال در کنار هامون لب تشنه و جگر خون
 تو چنگ غم اسيره ميباره اشک چو جيحون
 در مانده و گران سر تو فکر کار خويشه
 از مرگ پهلوانان دل مُرده و پريشه
 سيمرغ چاره انديش برده ز خاطر اکنون
 بيچاره زال زر را با غصه هاي افزون
 صدها هزار سياوش با عشق بي غل و غش
 جان ميدهند و ميرند در شعله هاي آتش
 يا اينکه ميسپارند هر دم به تيغ جلاد
 نازك گلوي خود را تا رفع ظلم و بيداد
 رستم تو چاله مُرده رخششو گرگه خورده

توفان آتش و شن از سر کلاشو برده
 تیر تو کمون نداره تا سوي ديو بباره
 ديو سفید دریده قلبشه با اشاره
 اکوان ديو چو راحت سنگ میزنه بفرقش
 میخواد میان چاله تو خون بسازه غرقش
 مانده کنار گودال کوپال و گرز و شمشیر
 تیردان پوست آهو زوبین و خود و چند تیر
 کمنده تار گسسته یه نیزه ی شکسته
 خنجري که دو صد بار تو قلب ديو نشسته
 نشان پهلواني خفتان چرك و خوني
 درفش پاره اما بي لکه از زبوني

کنار کوه سنگي آن دور دورا یه جايي
 ز آهن و سنگ و ساروج دیووه داره سرابي
 اطراف آن کشیدندکوه عظيمي از یخ
 لشكري از شیاطین بر گرد کوه ز دوزخ
 آنجا میان پستان، سپاه شب پرستان
 که ديو را میپرستند دشمن نور و هستان
 شغاد پست و نادان خود را فروخته ارزان
 از مردمي بریده دل سپرده به دیوان
 انداخته باد به غیغ هر روز رجز میخونه
 با هرزه گي، وقاحت، خودشه رستم میدونه
 بیچاره خيلي خامه نمیدونه که مردی
 رابطه اي نداره با جهل و هرزه گردی
 نمیدونه تو عالم مکر و ریا و نیرنگ
 از توده ها بریدن ستیز با علم و فرهنگ
 پرستش پلیدي خدمت ديو نمودن

نور را به بند کشیدن خلق را نفس بریدن
بر سر راه مردم چاله و چاه کنند
گلو بریدن از حق خلق را تباه کردن
تیغ روی نور کشیدن ستایش سیاهی
راستی را نفله کردن تبلیغ هر تباهی
جز تلخی گشوده هیچ میوه ای نداره
توفان بحر مرگه، ریشه را در میاره
آتش خشم پاکه میسوزه جان ناپاک
میشوید از پلیدی بستر و دامن خاک

با همه جهد و کوشش کودکی هام یادم نیست
ریشه تو خاک ندارم قدرت فریادم نیست
تو زندگی یه لحظه ندیده ام پدر را
مظهر مهربانی بابای پر هنر را
افسانه ی پدر را از این و آن شنیدم
حسرت دل از آن است که خود او را ندیدم
آنها که سنی دارند میگن بابام جوان بود
یک یل گرد نامی پر دل و مهربون بود
از کودکی همیشه عاشق علم و فرهنگ
خصم ریا دو رویی دشمن مکر و نیرنگ
بهر نجات مردم جان به کفش روان بود
راحت خود نمیخواست عاشق مردمان بود
با کژی و پلشتی در همه عمر به پیکار
دشمن اهرمن بود با دیو آدمیخوار
بابای من همیشه دلش میخواست که دنیا
فارغ ز هر خرابی آباد باشه و زیبا
در زیر چرخ گردون دلی غمین نباشه

در ره خلق و مردم مرگ به کمین نباشه
از فرط بینوایی، نمیره در دل شب
انسان دردمندی کودکی از تف تب
آنجا که مردمانند دارو باشه فراوان
فقر را گذر نباشه خوردنی مفت و ارزان
در اجتماع پس از این بیکار کسی نمونه
تو گوشه های خلوت قصه ی درد نخورونه
تو قلب شب که سرده موقع ی رنج و درده
آواره ای نباشه در سطح شهر بگرده
در همه سطح دنیا بی خونه کس نباشه
کز فرط بی پناهی تو کوچه ای رها شه
از زادگاه انسان گشنگی در بدر شه
خنده زند شکوفه دوره ی غم بسر شه
